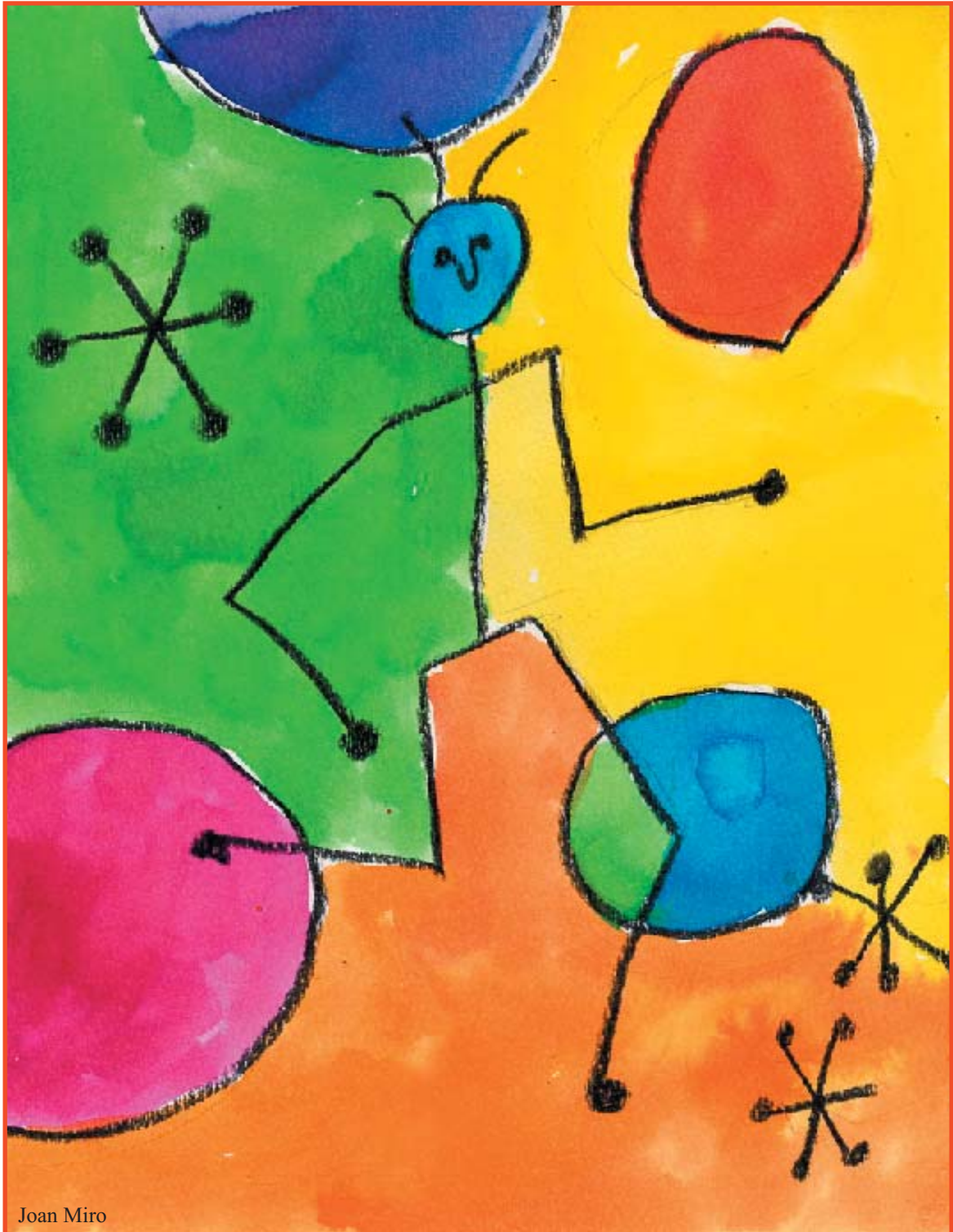




داروگ

نشریه‌ی جوانان - شماره‌ی ۲۴ - سپتامبر ۲۰۱۰



Joan Miro

داروگ

نشریه‌ی جوانان

شماره‌ی ۲۴ - سپتامبر ۲۰۱۰

سرمدیر: سوسن بهار

آدرس:

Darvag
Box 854
101 37 Stockholm - Sweden

آدرس پست الکترونیکی:

darvag_darvag@yahoo.com

آدرس سایت اینترنتی:

www.darvag.com

شماره تلفن:

(046) 72 - 25 15 757

جیروی پستی:

Postgiro: 1060493-2

ISSN: 2402 - 5914

سخنی با شما

دوست جوانم سلام!

این شماره‌ی «داروگ» را به یکی از زیباترین یادگارهای زندگی هر انسان که متأسفانه می‌تواند تلخ هم باشد، یعنی دوران کودکی اختصاص داده‌ایم. چه تلخ و گزنده، چه شیرین و پر خنده، دوران کودکی هر انسان و برگشت به آن حتی اگر یک روزنه از شادی، یا امنیت، یا آرامش در آن بوده باشد. یا حتی آن هم نبوده باشد، تنها مامنی است که انسان در مواقع تنهایی و غم و یا شادی و حضور در جمع به آن برمی‌گردد. بنا بر این، دنیای کودکی و تاثیر آن بر ذهن و روان انسان یکی از مهم‌ترین مباحث در علوم مختلف آموزشی است. قصد ما در این شماره اما، روان‌کاوی یا الگوارائه دادن نیست. تنها و تنها، انتقال تجربه، و پای صحبت کودکان قدیم نشستن است، به منظور شناساندن این دنیا به بزرگ‌ترهای بیش‌تر و چاره‌اندیشی دوباره‌ی کمبودهای آن، به کمک هم.

در گره‌ی خاکی ما اندیشه‌های آسمانی هر گاه که در قدرت سیاسی و دولتی قرار گرفته‌اند، ضربه‌های فراوان به رشد فکری و جان آزاده‌ی انسان زده‌اند. قرن وسطا یک مثال تاریخی و ملاک سنجشی است. این که در هزاره‌ی سوم و این دنیای پیش‌رفته و مدرن، چگونه اندیشه‌های قرون وسطائی می‌توانند به کمک ابزار مدرن سعی در تاریخ نگه داشتن دنیای انسانی می‌کنند را می‌توان از صحبت‌های جوانانی که در این شماره با آن‌ها گفتگو کرده‌ام، دریافت. این واقعیت تلخ، اما با حقیقت شیرین بالندگی انسان و رو به جلو بودن حرکت تاریخ رنگ می‌بازد و طعم تلخ‌اش چون زهر به کام تاریخ اندیشان و کسانی خواهد ریخت، که به عبث سعی در نگه داشتن حرکت تاریخ دارند. به امید آینده‌ای روشن که در آن دوران کودکی به راستی زیباترین خاطره و مامنی برای در کردن خستگی تمامی انسان‌ها باشد و امید این که این شماره مشوق شما برای انتقال تجارب و خاطرات‌تان با ما باشد. قلم‌هایتان را فراموش نکنید. آن‌ها را در زمینه‌ی حق طلبی برای کودکان به دست بگیرید و بنویسید.

«داروگ»

سپتامبر ۲۰۱۰



فهرست مطالب

- * سخنی با شما سوسن بهار صفحه‌ی ۲
- * قیل و قال کودکی برنگردد، دریغا! سوسن بهار صفحه‌ی ۳
- * بازی نوشین حافظی صفحه‌ی ۶
- * به کودکی برگردیم: گفت‌وگو با گلریز و پریسا صفحه‌ی ۸
- * رقص گل سرخ، سرود گل سرخ صمد بهرنگی صفحه‌ی ۱۶
- * دوئل عروسک‌ها اریش کستنر صفحه‌ی ۱۷
- * فکر کن اگر تو بودی: گفت‌وگو با پاول لوتبرگ صفحه‌ی ۱۹
- * به کودکی برگردیم: گفت‌وگو با آناهیتا صفحه‌ی ۲۲
- * چرایی بزهکاری و توان بازگشت: گفت‌وگو با ریچارد زمانی صفحه‌ی ۲۶
- * آسیب اجتماعی؟ یا اجتماع آسیب‌رسان؟ گفت‌وگو با پتر سودرلوند صفحه‌ی ۲۸
- * ایکا رُز بیورن افزلیوس صفحه‌ی ۳۲

قیل و قال کودکی برنگردد، دریغا!

مدرن آن‌ها - نیست. اما به سراغ من برویم. سوسن، اما کودکی بیمار بود، استخوانی با پستی از شدت سرفه‌های ممتد خمیده. به دلیل بیماری، که تا مدت‌ها تشخیص داده نشده بود و همه فکر می‌کردند بیماری سل هست، از همان دوران کودکی طعم انزوا و دوری از دیگران را چشید؛ از بسیاری بازی‌ها منع شد؛ و در سرمای زمستان، حتی اجازه‌ی رفتن به مدرسه را هم نداشت. این وضعیت باعث بود، که بچه‌های دیگر قدری از او فاصله بگیرند؛ چرا که پدر و مادرهاشان فکر می‌کردند، بیماری سوسن ممکن است مسری باشد. کم‌تر کسی بیماری آسم را آن زمان می‌شناخت. پس، این دفتر کوچک از پشت پنجره‌ی یخ‌زده با لبانی کبود و چشمانی درشت و ته‌گود رفته، با شادی به بازی خواهر کوچک‌اش در برف نگاه می‌کرد، اما نه با حسرت یا حسادت. چون پذیرفته بود، که بعضی چیزها مال او و برای او نیست، از جمله بازی‌های کودکانه. قانع بود از شادی دیگران. به این که اجازه‌ی تماشا دارد، کفایت می‌کرد. می‌گویند رنج انسان را آب‌دیده می‌کند، این اما همیشه صادق نیست. از ترس بیمار شدن و از دلهره‌ی غصه خوردن پدر و مادر، به خصوص پدر که عاشقانه دوست‌اش داشت، هرگز به صرافت سدشکنی هم نمی‌افتاد. یک بار که وسوسه‌ی خوردن کشک به جانش افتاد، دیس چینی قدیمی مادر را شکست و غصه‌ی مادر برای شکستن ظرف، او را برای همیشه از ناپرهیزی منصرف کرد. در قدم‌های اول زندگی، طعم تنهایی و انزوا را چشید. بارها مورد تمسخر قرار گرفت. بعضی‌ها قوزی خطابش می‌کردند. جثه‌ی نحیف و سرفه‌های لاینقطع، پشت‌اش را خمیده کرده بود. اما با تمام این‌ها، زبان دارازی‌اش غیر قابل انکار بود؛ تا جایی که می‌گفتند: سوسنک و زبونی، یک مشت استخوانی. گویی انرژی کودکانه که صرف بازی نمی‌شد، به زبان‌اش منتقل می‌گشت و این قسمت بدن را فعال می‌کرد. او در مجموع شاد بود، از بازی کردن دیگران همان قدر لذت می‌برد، که وقتی هوا خوب بود و خودش اجازه‌ی بازی داشت.

بله، تمام دوران کودکی من به جاده‌سازی و از شاخ و برگ درختان فلکه درست کردن و کمپرسی پلاستیکی را که نخ‌به آن بسته بودم در جاده‌های اطراف خانه راندن، یا با دوستم محمدرضا سوار پرچین باغ پنبه شدن و اسب تازاندن، یا به دنبال گنج گشتن با خواهر و دختر خاله‌ی کوچک، و تکه‌های سفال را از لای شن‌های شن‌زار کویر یافتن و گذر گردباد را نظاره‌گر بودن، می‌گذشت. چقدر گردباد را دوست می‌داشتم، البته آن کوچولوهایش را. سعی می‌کردم به مرکز آن بروم و دست باد مرا هم بچرخاند و برقصاند. همیشه رقص را دوست داشتم. تنهایی‌ام را در اتاق با رقص و بعدها کتاب خواندن پر می‌کردم. بهترین چیز اما، قصه‌های بابا

با سلامی دوباره به همه‌ی شما که «داروگ» را می‌خوانید، دوست‌اش دارید و به قول بعضی از شماها، پُل ارتباطی‌تان با دنیای کودکان است. می‌خواستم برای این شماره، بعد از گفت‌وگوهای که با چند دوست جوان داشتم، به موشکافی پدیده‌ی بازی و نقش آن در شکل‌گیری شخصیت کودکان، امکانات یا عدم امکانات، بود یا نبود اسباب بازی، مناسب یا نامناسب بودن آن‌ها و ده‌ها موضوع دیگر در این زمینه بپردازم. اما، گفت‌وگو با ریکارد، پاول، پریسا، گلناز، آنهیتا و هم‌چنین با پتر سودرلوند که در برگرفته‌ی مجموعه‌ی مسایلی از دنیای کودکان و جوانان است، مرا هم به دنیای کودکی‌ام کشاند، به تشابه یا تفاوت آن با خاطراتی که این دوستان تعریف کردند. وقتی که پریسا از یادآوری دوران کودکی و بازی‌هایش، چهره‌اش چون گل می‌شکفت و خنده‌های کودکانه‌اش فضای اتاق را پر می‌کرد؛ وقتی که گلناز، که به او گلی کوچولو می‌گویم، با یاد خرگوش‌اش چشمانش برق می‌زد؛ وقتی که آنهیتا هنوز از این که اسباب بازی‌هایش را خراب می‌کردند، دل‌خور بود؛ وقتی که ریچارد، که با غرور فرزندش را بر سینه می‌فشرد، به یاد روزهای اول دبستان و به سخره گرفته شدنش توسط دیگر هم‌کلاسی‌هایش، چهره‌اش در هم می‌رفت؛ و وقتی که پتر سودرلوند در دل نابسامانی‌ها و کمبودهای دوران کودکی‌اش به یاد قصه‌ها و بازی‌ها پدرش، لبخند شاد و پر غروری بر چهره می‌آورد؛ من هم به دوران کودکی‌ام بازمی‌گشتم. به دورانی که برایم بسیار عزیز است. از این رو، تصمیم گرفتم با زبان آن دوران، و فقط از طریق بازگویی خاطره‌های آن روزها، این خط اتصال در تاریخ زندگی آدم‌ها را بر زبان جاری کنم. و آرزو کنم، که هر چند از کودکی‌مان دور شده‌ایم، اما فراموش‌اش نکنیم؛ گاه گاهی به آن برگردیم؛ دست نوازشی بر سر طفل دورن‌مان بکشیم؛ و به او کمک کنیم، که از پس مشکلات این دنیای وانفسا بر آید.

مشکلات و کاستی‌های کودکان در ایران، در زمینه‌ی ادبیات، آموزش و پرورش، هنر و سایر عرصه‌های اجتماعی - که در صحبت‌های گویا و واقعی دوستان جوان‌مان آمده است - مسایلی است که از همان روزهای اول حیات «داروگ» مورد بررسی این نشریه و اطلاع‌رسانی‌اش بوده است. خاطرات و نظرات این دوستان، شاهد این مدعا بود و مرا به یاد ده‌ها نوشته و قصه و شعر و... در باره‌ی این مسایل در شماره‌های مختلف «داروگ» می‌انداخت. در حین این گفت‌وگوها، گاه به تعجب می‌دیدم که علی‌رغم دور بودن اجباری از فضای آن کشور در این سال‌های دراز، اما چگونه نظرات «داروگ» و هم‌کاران آن در مجموع منطبق بر واقعیات بوده است. دوری جغرافیایی، الزاما به معنای دوری از واقعیات اجتماعی - و در این جا به طور مشخص، نیازهای آموزشی و تربیتی کودکان و ضروریات رشد انسانی و مناسب و

اما، برای لحظه‌ای از فرشته شکست خوردم و لحظه‌ای دیگر به پیروزی رسیدم و بعد از آن همه‌ی بچه‌ها با دید احترام به من نگاه می‌کردند.

چاهک توالت مهد کودک ما برای پاهای لاغر و نحیف من خیلی از هم دور بود و آفتابه هم مسی و سنگین. تابستان بود، پیراهن پوشیده بودم، وقتی که خواستم خودم را بشویم، آب آفتابه‌ی سنگین به دامن لباسم ریخت. می‌دانستم بچه‌ها دستم می‌اندازند و می‌گویند به خودم جیش زده‌ام. برای همین صبر کردم و به کلاس نرفتم. کلاس موسیقی داشتیم. آقای صدیق را از دور دیدم، که طبق معمول با کت و شلوار و جلیقه و پاپیون در حالی که ساعت طلای زنجیردارش را از جیب جلیقه در می‌آورد و به آن نگاه می‌کرد، وارد کلاس شد. من اما جرات رفتن به کلاس را نداشتم. به دنبال آمد. وارد کلاس شدم به عوض نشستن بر نیمکت خودم، که به دلیل کوتاهی قدم در ردیف اول بود، به ردیف دوم رفتم و کنار پری نشستم. آقای صدیق ویلن می‌زد،

از سفرهای دریایی اش با کشتی و همین طور افسانه‌های قدیمی و زیبای مادر بود. «گل خندان و دُر گریان»، «سعد و سلمان»، «امیر ارسلان»، «حسن کچل»، «ماه پیشونی»، «میر هادی»، «گنجشک و جول»، «ملک محمد» و... ده‌ها قصه‌ی دیگر از «بزی زنگوله پا» گرفته تا قصه‌هایی که امروز می‌فهمم مادر خودش می‌ساخته و به زیبای تعریف می‌کرده است.

کتاب، به این شکل، جزء مهمی از زندگی من شد. آرزوی نویسنده شدن داشتم. خوب به خاطر دارم، که روزی به کلمه‌ی دیکتیشن برخورد کرده بودم. چون می‌دانستم خطم بد است و این مساله را بزرگ‌ترین مشکل در راه نویسنده شدن می‌دانستم. با خوشحالی با خودم می‌گفتم، که یک دیکتیشن استخدام خواهم کرد. من می‌گویم و او می‌نویسد. مشکل نویسنده شدنم این طوری بر طرف می‌شد. اما بیش از هر چیز دیگر، دلم می‌خواست بستنی فروش باشم و شاگردشوفر کامیون. یک بار برادرم به من گفت: چرا می‌خواهی بستنی فروش بشی؟



فرشته هم بدون حریف می‌رقصید و من هم حرص می‌خوردم. اما هر چه بچه‌ها می‌گفتند: سوسن پاشو، محکم سر جای خودم نشسته بودم. آقای صدیق چندین بار به من گفت: پاشو خانومک! و من گفتم: نه، آقا. خلاصه گفتم: این مسابقه است و هر کس اول شد به خرج مهدکودک یک دست لباس رقص قشنگ برایش می‌دوزیم، که در جشن‌های چهار آبان برقصد. بچه‌ها به زور مرا از جا بلند کردند. بلند شدن همان و جیغ کبری که می‌گفت: سوسن شاشیده، همان. شلیک خنده‌ی بچه‌ها و شاشو شنیدن از آن‌ها، بی اختیار اشک و فریاد مرا با هم بر سر بچه‌ها پاشید. نه این جیش نیست. آقای صدیق که قیافه‌ی متاثر مرا دید، بچه‌ها را ساکت کرد و به من گفت حرف بزنم. وقتی که گفتم: آقا، آفتابه سنگین بود و وقتی می‌خواستم طهارت بگیرم، لباسم خیس شد. فرشته با تمسخر پرسید: طهارت یعنی چی؟ آقای صدیق از من خواست، که توضیح بدهم.

گفتم: آخه اون موقع می‌تونم خودمم بستنی بخورم و کسی دیگه نمی‌تونه به من بگه نخور، برات خوب نیست! برادرم به من گفت: آخه بیچاره، بزرگم که بشی، بستنی برات بده، اگه بخوری مریض می‌شی. رویای بستنی فروشی‌ام را عاقبت در سن پنج ساله‌گی از دست دادم، اما امید شاگردشوفر کامیون شدن و با کامیون به جاهای دور و دراز سفر کردن و از مرزهای ایران گذشتن را نه. عاشق سفر بودم و می‌دانستم، که بعضی از کامیون‌ها به خارج هم می‌روند و اسباب بازی‌های قشنگی با خودشان می‌آورند، مثل جوجه‌ی زردی که از وسط تخم با چرخاندن کلید فلزی اش در می‌آمد.

در کودکانستان، که اسم‌اش فرهنگ بود، به هم‌راه ویلن آقای صدیق، معلم موسیقی، می‌رقصیدم و سعی می‌کردم از رقص فرشته که خیلی زیبا بود و تپل و لباس‌های قشنگی هم می‌پوشید و همیشه مرا به چشم حقارت نگاه می‌کرد، پیشی بگیرم. یک روز

و وقتی من توضیح دادم، نگاه بچه‌ها به من عوض شد. حُسن دیگر این اتفاق هم این بود، که مهدکودک ما صاحب چندین آفتابه‌ی کوچک پلاستیکی هم شد.

از بین بازی‌های به اصطلاح دخترانه، فنجان نعلبکی درست کردن از گل رس و در انتظار خشک شدنشان در آفتاب نشستن را دوست می‌داشتم و عروسک پنبه‌ای درست کردن را.

بقیه بازی‌هایم با پسرها بود. برادرم، که سه سال از من بزرگ‌تر بود، مرا به عنوان گلر در تمرین فوتبال در واقع در معرض توپ باران قرار می‌داد. و من از او می‌شنیدم، که خیلی شجاعم، مثل دخترهای دیگر ناز نازو نیستم، زود اشکم در نمی‌آید. و توپ‌های سنگین بیش‌تری را تحمل می‌کردم. در بازی‌های مایک هامر هم من همیشه باید دزد می‌شدم و کتک می‌خوردم. وقتی هم که یک بار گفتم: این بار من مایک هامر هستم. برادرم گفت: مایک هامر که دختر نمی‌شود. من هم گفتم: مگر دزدها همه دخترند؟ اما من مایک هامر دست و پا چلفتی بودم. دلم برای دزد می‌سوخت و خوب نمی‌زدمش یا اصلاً نمی‌زدمش. گردو بازی، تپله بازی، تمبر هندی بازی، دوچرخه سواری، لگوی قصر طلا بازی، قایق آهنی به آب انداختن، ماشین بازی و طشت را قایق کردن و دست‌ها را پارو کردن و... بهترین بازی‌های من بودند. طوری که هنوز طعم این بازی‌ها در دهان ذهنم عطرآگین است. خوب به خاطر دارم، که عروسکم را که موهای طلایی کوتاه داشت و پیراهن بی‌استین ترگال ماشی رنگ بر تن، چطور با برادرم سوزن کاری کردیم. به خاطر این که زانوهایم خم می‌شد، مورد معاینه قرار گرفت و معلوم شد دچار بیماری حادی شده که باید به همه جای بدنش سوزن فرو کنیم، تا خوب شود. تمرین طب سوزنی بود یا هر چه که بود، من این را پذیرفتم که بعد برادرم شاگرد من شود و من بر تخته سیاه کوچکی که برای من درست کرده بودند، به این خاطر که به علت بیماری نمی‌توانستم هر روز به مدرسه بروم، به او درس بدهم.

بازی‌های ما هر چند به دلیل بیماری من، ویژه‌گی‌های داشت. اما با بازی‌های آن دوران تفاوت فاحشی نداشت. نسل ما نسل نزدیک به طبیعت و استفاده از ماتریال طبیعی برای درست کردن اسباب بازی بود. با ترکه‌های بید، آسیاب می‌ساختیم و بر سر راه آب قرار می‌دادیم. آدم برفی درست می‌کردیم. قایق فلزی می‌ساختیم و به آب می‌انداختیم و... وسط بازی یا والیبال یا فوتبال بازی می‌کردیم و تیم بازنده باید تیم برنده را به گوجه تازه، ریحان و پیاز و نان دعوت می‌کرد و البته خیار تازه از باغچه چیده شده با آن طعم روح‌پرور هم بود. البته گاهی هم پیراشکی یا ساندویچ کالباس یا کتلت و پیسی جای این‌ها را می‌گرفت. این گوجه و پیاز خوری عین پلوئک پزی دم در کوچه اولین روز تعطیلی مدرسه بود، که همه‌ی بچه‌ها جمع می‌شدیم دم در آتش روشن می‌کردیم و در یک قابلمه‌ی بزرگ گوجه پلو می‌پختیم. قرمز پلو بود و اسمش پلوئک و هیچ مرغ و بوقلمونی هم جایش را برای ما نمی‌گرفت. فره فره سازی، بادبادک کاغذی درست کردن، پوست‌های رنگی و براق شکلات‌های عید نوروز را نگه داشتن و از آن‌ها برای بادبادک، گوشواره ساختن. و باغچه داری و گل‌کاری و البته مقادیر متنابهی هم شلوغ‌کاری از اجزای ذات کودکی ما بود. و شاید بیش‌تر چوت تحرک و امکان جنبیدن مان از نسل آپارتمان نشین



و برج نشین امروزی بیش‌تر بود. فیلم‌ها و سریال‌های مهم زمان ما ماشین هربی بود. فولکس سحرآمیز شماره‌ی ۵۳، و سریال خانه‌ی کوچک و دختر شاه پریان، که در یک تُنگ کوچک زندگی می‌کرد و فیلم‌های سیاه سفید دیسنی یا سوپرمن، که هرازگاهی به روی اکران می‌آمد. اما مهم‌تر از همه‌ی این‌ها، خودمان بودیم که هنرپیشه می‌شدیم و فیلم بازی می‌کردیم. تارزان می‌شدیم و از این درخت به آن درخت می‌پریدیم. به جنگ اکوان دیو می‌رفتیم، با سیخ کباب و قابلمه مسی بر سر که یعنی کلاه خود است و یکی از شال‌های تور بافی یکی از مادرهای بیچاره‌مان هم زره بود. به جای گیسوان بافته و تا پائین رسیده‌ی شاهزاده خانم زندانی در قلعه، شاهزاده‌ها هنگام بالا رفتن از ملافه‌های آویزان از پنجره‌ی اتاق نشیمن بارها به زمین پرت می‌شدند و...

کتاب برای من و بسیاری دیگر، اما، دنیای دیگری داشت. ما همه چیز را از طریق کتاب و تصور در می‌یافتیم. نه تلویزیون و صداها کانال رنگارنگ و فیلم‌های فراوان بود به این شکل، نه کامپیوتر و بازی‌های کامپیوتری، و نه این همه اسباب بازی‌های الکترونیکی. کتاب داشتیم و قدرت تخیل و دست‌خلاق برای از هیچ همه چیز ساختن. البته اسباب بازی هم داشتیم، اما از نوع قدیم.

کیهان بچه‌ها می‌خواندم و مجموعه داستان‌های چارلز دیکنز و افسانه‌های کهن و... اولین باری که کتاب «الدوز و عروسک سخن‌گو» را به دست گرفتم و مقدمه‌اش را خواندم، هشت سالم بود. کتاب را که باز کردم، طبق معمول مریض بودم، به مدرسه نرفته بودم و مادر داشت برایم ناهار درست می‌کرد، مقدمه‌ی کتاب را که دیدم به شدت عصبانی شدم و کتاب را به کناری پرت کردم. نوشته بود این کتاب برای بچه‌های تیتیش مامانی چلو خورش خور که با ماشین به مدرسه می‌آیند، نوشته نشده و این‌ها همه شامل حال من هم می‌شد. همان روز مادر در حال درست کردن چلوکباب و سوپ برای من بود و به خاطر بیماری، با ماشین هم به مدرسه می‌رفتم و برمی‌گشتم و... خیلی عصبانی شدم. بغض کردم. با کتاب قهر کردم. دست‌آخر از لیج نویسنده هم که شده، کتاب را خواندم. خواندم و صمد آموزگار بزرگم شد و با یاشارها و الدوزهای بی‌شماری در گوشه و کنار دنیا دوست شدم. با صاحب‌علی‌ها و پولادها، شکوفه‌های بر زمین ریخته‌ی هلو را جمع کردم و ننه کلاغه و آفا کلاغه‌های چندی را از دست طایفه‌ی زن بابا نجات دادم. طعم تلخون را در قصه آمیختم و هر زمستان به فکر پسرک لبو فروشم. ماهی سیاه کوچولو را ستودم و از کفچه ماهی‌ها فاصله گرفتم و هنوز هم که هنوز است، در سر هر تند باد حادثه‌ای می‌گویم: مرگ الان آسان می‌تواند به سراغ من بیاید، اما این مهم نیست. مهم آن است که زندگی یا مرگ من چه نقشی در زندگی یا مرگ دیگران می‌تواند داشته باشد. و من این روزها، افسانه‌ی محبت را با آرزوی این که محبت افسانه نشود، برای نوه‌هایم نیز بازگو می‌کنم.

بازی

نوشین حافظی*

بازی، پشتیبانی عاطفی دریافت می‌کند و مطالب زیادی درباره‌ی احساسات و اندیشه‌های خود می‌آموزند. گاهی تجربه‌های سخت و آسیب‌زای گذشته را در بازی‌های خود دوباره به نمایش می‌گذارند، تا درک درست‌تری از آن‌ها به دست آورند و بتوانند تسلط بیشتری بر آینده داشته باشند. هم‌چنین می‌توانند بیاموزند، که چگونه روابط و کشمکش‌های شان را با شیوه‌های بهتری مدیریت کنند. بازی درمانی می‌تواند نتایج کلی، مانند کاهش اضطراب و افزایش اعتماد به نفس یا نتایج خاص، هم‌چون تغییر رفتار و بهبود روابط با اعضای خانواده و دوستان داشته باشد.

در حقیقت، به این دلیل که رشد زبانی کودکان دیرتر از رشد شناختی آن‌ها انجام می‌پذیرد، راه ارتباطی آنان با محیط پیرامونی خویش، تنها بازی است. در بازی درمانی، اسباب بازی‌ها به سان واژه‌های کودکان هستند و بازی هم زبان آن‌ها، یک زبان فعال. بازی درمانی مانند روان درمانی و مشاوره برای بزرگسالان است. تجربیات عمده‌ی هیجانی می‌تواند در نهایت امنیت و آرامش از راه نمادهای خیالی و اسباب بازی‌ها بیان شود. به کارگیری اسباب بازی‌ها، کودکان را در نمایاندن اضطراب، ترس، خیالات و احساس گناه خویش توانا می‌سازد. در بازی درمانی، کودک احساسات خود را آزادانه ابراز می‌کند؛ چرا که این روش کودکان را از خودشان، تجربیات و پیشامدهای روزمره‌شان جدا می‌کند. کودکان خود را در بازی نشان می‌دهند و می‌آموزند که چگونه با موقعیت‌های گوناگون روبرو شوند.

فرایند بازی درمانی

همان گونه که عنوان شد، در این فرایند، کودک احساسات گوناگونی همانند ترس، رضایت، خشم، شادی، شکست، ناکامی و ... را مانند بزرگسالان ابراز می‌کند. کودکانی که توان بیان شفاهی داشته باشند، این احساسات را نشان می‌دهند، اما کودکانی که نمی‌توانند به صورت گفتاری این احساسات را بیان کنند، در قالب اسباب بازی‌ها این کار را انجام می‌دهند. این فرایند، رابطه‌ی بین کودک و درمان‌گر است که به کودک اجازه می‌دهد در شرایط کنونی زندگی کند و در جریان بازی تجربیاتش را بنمایاند. بازی درمانی به درمان‌گر کمک می‌کند، که جهان کودک را درک کند. این رابطه‌ی درمانی، منجر به رشد صحیح کودک و حفظ سلامت روانی او می‌شود. درمان‌گر می‌تواند به سادگی به دنیای کودک راه یابد؛ چرا که دنیای کودک، دنیای کنش‌ها و فعالیت است. اگر کودک، پرخاش‌گر باشد، پرخاش‌گری خود را از راه یورش به درمان‌گر یا تیراندازی با اسلحه‌ی اسباب بازی خود و گاه رفتارهایی از این دست نشان دهد. در این فرایند، می‌توان به کودک آموخت بر خشم خود چیره شود. بدون بهره گرفتن از اسباب بازی‌ها، درمان‌گر

در فرایند رشد، کودکان نیازها و مشکلاتی دارند که بیش ترشان از سوی والدین، آن چنان که باید درک و پاسخ داده نمی‌شود. پس باید یک راه ارتباطی سازگار با کودک یافت. راهی که بزرگسالان برای بیان نیازها به کار می‌گیرند، سخن گفتن در مورد مشکلات است. بنابراین، باید روشی را برگزید که به اندازه‌ی سخن گفتن به کودکان یاری رساند. بازی یکی از راه‌هایی است که کودک به کمک آن سخن می‌گوید، درست مثل بزرگسالان. بازی روشی است، که در آن کودک احساسات خود را نشان می‌دهد، روابط خود را می‌گستراند، تجربیاتش را می‌نمایاند، آرزوهایش را فاش می‌سازد و به خود شکوفایی می‌رسد.

بازی درمانی چیست؟

بازی درمانی به کودکان کمک می‌کند، تا احساسات منفی و رویدادهای ناراحت کننده‌ای را که نتوانسته‌اند با آن‌ها کنار بیایند، درک کنند. به جای استفاده از روش‌های درمانی رایج بزرگسالان مانند گفت‌وگو و توضیح درباره‌ی چیزی که سبب ناراحتی آن‌ها شده است، از بازی برای برقراری ارتباط به شیوه‌ی خود بهره می‌گیرند، بدون آن که احساس کنند دارند بازجویی یا تهدید می‌شوند.

چه هنگام از بازی درمانی استفاده می‌شود؟

والدین و پرستاران کودکان هنگامی که کودک با مساله‌ای روبروست که سبب می‌شود غمگین، بی‌قرار، سرکش یا بی‌توجه شود و نتواند از عهده‌ی انجام کاری برآید، نگران می‌شوند. ممکن است آن‌ها نگران رشد کودک، درستی الگوهای تغذیه، استراحت یا چگونگی برخورد او با خانواده و دوستان یا مشکلات او در مدرسه باشند. هر کودکی، منحصر به فرد است و خلق و خوی ویژه‌ی خود را دارد. اما گاهی در احساسات و رفتار خود با مشکلاتی روبرو می‌شود، که زندگی خود و اطرافیانش را دچار اختلال می‌کند. بعضی از والدین و پرستاران، کمک و راهنمایی دیگران را دیر درخواست می‌کنند، چون نگران آن هستند که به خاطر رفتار نادرست کودک مورد سرزنش قرار گیرند. احساس مسئولیت نسبت به مشکلات و پریشانی‌های کودک، بخش طبیعی مراقبت از اوست.

بازی درمانی چگونه می‌تواند به کودک کمک کند؟

بازی برای رشد اجتماعی، احساسی، شناختی، فیزیکی، زبانی و پرورش خلاقیت همه‌ی کودکان حیاتی است. بازی سبب تحکیم آموخته‌ها در تمامی کودکان و نوجوانان، حتی برای آن‌هایی که در برقراری ارتباط گفتاری مشکل دارند، می‌شود. بازی درمانی به روش‌های مختلف به کودکان کمک می‌کند. کودکان از راه

* درمان برای «خوب بودن» یا «بد بودن» نیست. کودک باید در بیان احساسات «بد» خود بدون سانسور و آزاد باشد.

* پافشاری نکنند، که کودک مساله‌ی خاصی را بیان کند. زمان بازی درمانی، زمان ویژه‌ی کودک و کارشناس بازی درمانی است و آن‌ها باید در بیان احساسات به شیوه‌ی خود آزاد باشند. دغدغه‌ها و نگرانی‌های خود را در جلسه‌ی جداگانه برای کارشناس بازی درمانی مطرح کنند.

* بازی ممکن است لباس‌های کودک را کثیف کند. بهتر است هنگام بازی، لباس‌های کهنه‌ی کودک را به او بپوشانند تا اضطرابش به حداقل برسد.

* در هر جلسه‌ی درمان، ممکن است رفتارهایی رخ دهد که اوضاع را بدتر از پیش کند. اگر والدین در مورد خاصی نگرانی دارند، آن را با کارشناس بازی درمانی در میان بگذارند.

پژوهش‌ها و نتایج

بازی درمانی رویکردی بر اساس گمان، کوشش و خطا نیست. این روش درمانی انجام شده‌اند و نشان داده‌اند که این روش به کودک کمک می‌کند، تا بتواند بر مشکلاتش چیره شود. بازی درمانی رویکردی درمانی است، که برای گستره‌ی وسیعی از کودکان مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد. از آن جمله: کودکان طرد شده و مورد غفلت واقع شده و کودکانی که مورد آزار قرار می‌گیرند، کودکان پرخاش‌گر، کودکان اوتیستیک، کودکان دارای وابستگی، کودکانی که بیماری‌های مزمن دارند، کودکانی که قربانی آتش سوزی‌ها و سوختگی‌ها می‌شوند، کودکانی که مشکلات جسمی و ناشنوایی دارند، کودکان اسکیزوفرنیک، کودکان دارای آشفتگی هیجانی، کودکان با اختلال‌های خوردن، کودکانی که اختلال‌های ترس و اضطراب دارند، کودکان غمگین و سوگوار، کودکان بستری در بیمارستان‌ها، کودکان دارای ناتوانی‌های یادگیری، کودکان عقب مانده‌ی ذهنی، کودکان با مشکلات خواندن، کودکان با خاموشی انتخابی، کودکان با خودپنداره و اعتماد به نفس پایین، کودکان با ناسازگاری اجتماعی، کودکان دارای دشواری‌های گفتاری، کودکان گوش‌گیر، و کودکان آسیب دیده.

* * *

* کارشناس روان‌شناسی بالینی و کارشناس ارشد شیوه‌های آموزشی

* * *

می‌تواند تنها با کودک درباره‌ی رفتارهای پرخاش‌گرانه‌ای که او در روز یا هفته قبل انجام داده است، سخن بگوید. حتماً نباید برای استفاده از روش بازی درمانی یک اتاق پراز اسباب بازی داشت، بلکه می‌بایست اسباب بازی‌ها را با توجه به گونه مشکل کودک در اتاق نهاد و به او فرصت گزینش داد.

بازی درمانی تنها بهره‌گیری کودک از اسباب بازی‌ها را در بر نمی‌گیرد، بلکه باید اندک اندک، با گفت‌وگو نیز به کودک نزدیک شد. درمان‌گر باید در گزینش اسباب بازی‌ها وقت فراوانی داشته باشد. اسباب بازی‌ها نیز می‌بایستی ویژگی‌های گوناگونی مانند موارد زیر را در بر بگیرند:

- اسباب بازی‌ها باید بتوانند: تجربیات واقعی زندگی کودک را بنمایانند؛
- احساسات واقعی کودک را نشان دهند؛
- کمبودها و تنگناهای زندگی واقعی کودک را در خود داشته باشند؛
- و بدون گفت‌وگو مسایل درونی کودک را فاش سازند؛
- اسباب بازی‌های پیچیده و الکترونیکی برای این هدف مناسب نیستند و باید از آنان دوری گزید. بسیاری از کودکان خود پنداره‌ی ضعیفی دارند، پس نباید از اسباب بازی‌هایی که این مشکل را دامن می‌زنند استفاده کرد.

بازی درمانی چه مدت به طول می‌انجامد؟

دوره‌ی درمانی بعضی از کودکان کوتاه است (به عنوان مثال، دوازده جلسه). اما در صورتی که مشکلات کودک پیچیده باشد یا مدتی طولانی دچار تنش باشد، به جلسات درمانی بیش‌تری نیاز خواهد بود. در چنین

وضعیتی، بعضی کارشناسان به مدت دو سال یا بیش‌تر به درمان کودک می‌پردازند. بیش‌تر جلسات، هفته‌ای یک بار برگزار می‌شود و برگزاری منظم آن‌ها در یک روز ویژه و ساعت و مکان مشخص، در جلب اعتماد کودک بسیار مهم است. جلسات برنامه‌ریزی نشده و نامنظم می‌تواند پیش‌رفت درمان کودک را مختل کند.

والدین چگونه می‌توانند کمک کنند؟

نقش والدین در پشتیبانی از کودک در روند بازی درمانی بسیار مهم است. به آن‌ها توصیه می‌شود، که در طول بازی درمانی کودک: * از کودک‌شان نپرسند در جلسات چه می‌گذرد. با این کار کودک را تحت فشار قرار می‌دهند، تا مسایلی را توضیح دهد که خودش نیز در فهم آن‌ها مشکل دارد. * از کودک نخواهند مودب باشد و رفتار او را زیر ذره بین نگذارند.



به کودکی برگردیم

گفت و گو با گلریز خواجه گیری و پریسا نصرآبادی

را دوست داشتم. در کوچه هم خیلی بازی می کردم.

سوسن: می توانی یکی از بازی های در کوچه ها را برای من بگویی؟ البته اول اجازه بده این را ببرسم، غیر از جوجه چه حیوانات دیگری داشتی؟ پیشی هم داشتی؟
- گلریز: گربه، وقتی بزرگ تر شدم داشتم. خرگوش داشتم، جوجه داشتم، مرغ داشتم، اردک داشتم، ماهی داشتم.

سوسن: اسم هاشان به یاد هست؟ اسم یکی شان را اگر یاد هست بگو.

- گلریز: اسم خرگوشم موشک بود.

سوسن: با آقا خرگوشه چه بازی هایی می کردی؟ دنبالش می دیدی؟

- گلریز: نه، من بیش تر نگاهش می کردم. او برای خودش آزاد بود. توی باغچه بود و من همیشه یک گوشه می نشستم بینم چه می کند. ادایش را در می آوردم، مثلاً وقتی زمین را می کاوید، من هم سعی می کردم همین کار را با تکه چوبی یا چیزی بکنم.

سوسن: پس با این حساب در خانه ی شما گل و گیاهی نمی ماند. آقا خرگوشه و گلریز کوچولو همه چیز را زیر و رو می کردند. این در چه مرحله ی سنی بود، یاد می آید؟

- گل ریز: قبل از دبستان.

سوسن: بعداً که مدرسه را شروع کردی، این بازی ها چه اشکال دیگری به خود گرفتند؟

- گل ریز: شکل اش کاملاً عوض شد، برای این که در دوره ی ما و مشخصاً بعد از جنگ، زندگی اجتماعی خیلی سخت بود. فکر می کنم بازی ها شکل خشن روی به خود گرفت. ناراحتی های ما بیش تر شد. مثلاً وقتی که به مدرسه می رفتیم، چون به هر حال تحت آموزش جمهوری اسلامی بودیم، جنگ بازی می کردیم. یکی می شد مادر شهید، بقیه گریه می کردند. یک چنین چیزهایی را من به خاطر دارم.

سوسن: البته تئاتر ساختن از واقعیت ها کار همه ی بچه هاست. بستگی به این دارد، که در چه محیط اجتماعی باشند و چه برداشت هایی را بگیرند. این طبیعی است و بچه ها این کار را می کنند، ولی اصرار و تبلیغ کردن برای این چیزها به منظور پرورش نسل شهید بعدی می توانسته جزئی از برنامه های حساب شده ی جمهوری اسلامی باشد. برای این که وقتی اصولاً بسیج دانش آموزی را راه می اندازند و کودکان را با کلید بهشت به گردن

سوسن بهار: گلریز جان به نظر تو بازی ها چه نقشی در زندگی انسان دارند؟

- گلریز: از بین مجموعه عواملی که زندگی آینده ی بچه ها را شکل می دهد، چیزی که بسیار مهم است بازیست. بچه ها با بازی کردن، هم دنیای خود را نشان می دهند، هم دنیای شان را تمرین می کنند، هم در آن یاد می گیرند، هم در آن شکل می گیرند و هم به آن شکل می دهند. به نظر من، بازی برای بچه ها بسیار مهم است.

سوسن: کاری که در این شماره ی «داروگ» می خواهم انجام دهم، صحبت کردن درباره ی بازی های نسل های مختلف هست. مثلاً نسل ما که یک یا دو نسل قبل از نسل شماست و نسل کودکان امروز. بنابراین، سؤال من این هست: به نظر تو، نسل امروز در ارتباط با پدیده ی بازی چه تفاوت اساسی ای با یکی دو نسل قبل از خودش دارد؟

- گلریز: اگر بخواهم گذرا نگاه کنم، باید بگویم از آن جا که شکل زندگی اجتماعی مردم تغییر کرده است، تاثیرات خود را بر بازی های این نسل هم گذاشته است. الان زندگی ها کم تحرک و مدرن است. بچه ها پشت کامپیوتر می نشینند، پلی ستیشن بازی می کنند و... نسل شما بیش تر با در طبیعت بودن و بازی های دسته جمعی در کوچه تداعی می شود و نسلی را شکل می دهد، که بتواند انقلاب کند.

سوسن: نسل خود شما چطور؟

- گلریز: نسل ما نسل میانه است. به اصطلاح، یک پایش این طرف است و یک پایش طرف دیگر. به همین خاطر در شکل دادن خیلی چی ها مانده ایم، که آن طرف را بگیریم یا این طرف را و چطور تعادل را برقرار کنیم تا بتوانیم شکل جدید بینش اجتماعی را فرم دهیم.

سوسن: یک سؤال، در فرهنگ کل جهان، و نه فقط ایران، سعی در تفاوت گذاشتن بین بازی های دخترانه و پسرانه می شود. خیلی وقت ها در عمل مسایل این طور پیش نمی روند. البته برای دخترها پیش نمی رود. آن وقت به این دختر بچه می گویند، مثل پسرهاست، شیطان است، اما کم تر دیده می شود که یک پسر بچه به خصوص در جوامع بسته تر عروسک بازی کند. تو از کدام نوع بودی؟ از آن ها که می گفتند شکل پسرهاست؟

- گلریز: نه! من خیلی دوست داشتم با چیزهای طبیعی بازی کنم و مادرم هم در این قضیه خیلی موثر بود. مثلاً گل بازی می کردم. چون با حیوانات بازی می کردم، همیشه کل و کثیف بودم. همیشه هم حیوان خانگی داشتم. بوی مرغ می دادم، چون جوجه داشتم. همیشه توی باغچه بودم. من این طور بودم، نمی دانم دخترانه است یا پسرانه؟ نمی دانم چه اسمی بر روی این می گذارند. اما من بازی های این طوری

مادرم هم به من "ماهی سیاه کوچک من" می گفت. قصه‌ی دیگری هم بود، که فکر می‌کنم مامانم خودش آن را برای من ساخته بود، به نام "دختر مهربان جنگل"، که با هم ادامه‌اش می‌دادیم. مثلاً می‌گفت: خوب، حالا دوست داری دختر مهربان جنگل امشب چه کند؟ من می‌گفتم، امشب برود به خرس‌ها کمک کند. این‌ها، من بودم. البته نمی‌دانم این را من اول ساختم یا مامانم. چون من وقتی بچه بودم برای دیگران خیلی قصه می‌گفتم. یادم نمی‌آید کدام‌مان اول ساخته بودیم این قصه را، اما یادم می‌آید که دخترک قصه خیلی کمک می‌کرد، مثلاً به حیوانات جنگل کمک می‌کرد، پرنده‌ها را آزاد می‌کرد. در واقعیت هم فکر می‌کردم، باید هم‌چون کارهایی را انجام بدهم.

سوسن: خوب، به همین دلیل هم بوده که حیوان خانگی داشتی. آیا مامان، معلم بودند؟
- گلریز: مامانم تربیت معلم درس خوانده است.

سوسن: سؤال بعدی من این است، که موقعیت بچه‌ها در مدرسه در ارتباط با بازی چگونه بود؟ آیا مدرسه به بازی‌های کودکانه بال و پر می‌داد یا محدودیت قائل می‌شد؟ می‌دانم محدودیت وجود داشته است، اما می‌خواهم از خود تو بشنوم که چگونه بود؟ به خصوص برای دخترها با آن پوشش؟

- گلریز: یک چیز کلی درباره‌ی بچه‌ها در ایران وجود دارد که آن هم حرف «نه!» هست. می‌خواهی بازی کنی، می‌شنوی نه! بدوی، نه! آزاد باشی، نه! شکل‌های سرکوب با همین «نه‌ها» شروع می‌شود. در مدرسه این مشکل خیلی زیاد بود. مدرسه‌ی ما خیلی بزرگ بود، گلاً مدرسه‌ی ما مدرسه‌ی خوبی بود. با سایر مدارس فرق داشت. مدرسه‌ی زرتشتی‌ها بود. یعنی آن آموزه‌های دینی شدید را نداشت. ولی با این همه مثلاً می‌خواستیم بدویم، ناظم همیشه آن بالا ایستاده بود و فریاد می‌زد: ندوید! این طور نکنید! آن طور نکنید! یعنی همیشه بازداشتن از بازی‌های دسته جمعی بچه‌ها وجود داشت.

سوسن: حتماً مدرسه دخترانه بوده خوب. آیا با وجودی که مدرسه‌ی زرتشتی‌ها بود، باید حجاب را رعایت می‌کردید؟
- گلریز: در خود مدرسه نه. به محض این که به مدرسه می‌رسیدیم، حجاب را در می‌آوردیم. اما موقع رفتن به بیرون، در راه باز گشت به خانه، باید می‌پوشیدیم.

سوسن: آیا فقط بچه‌های زرتشتی به این مدرسه می‌رفتند؟ یا به دلیل راحت‌تر بودن و غیر اسلامی بودنش، غیر زرتشتی‌ها هم بچه‌هاشان را به این مدرسه می‌فرستادند؟
- گلریز: بله این طور است، صرفاً زرتشتی نبودند. ما یک عده بچه بودیم، که همه‌ی ما را به آن مدرسه فرستادند.

سوسن: تو آیا هیچ وقت برای خودت عروسک درست کرده‌ای؟
- گلریز: بله.

سوسن: با چی عروسک درست می‌کردی؟
- گلریز: با چوب جارو، با پارچه، مثلاً وقتی که مسافرت می‌رفتم.

راهی جبهه‌ی جنگ می‌کنند، در امر ترویج و تبلیغ این امر و شهیدپروری باید از سنین کودکی و در مدارس شروع کنند. سؤال من در همین رابطه این است: قصه‌ها چه نقشی داشتند؟
- گلریز: نقش بسیار مهمی. من از وقتی که خیلی کوچک بودم، برایم زیاد قصه می‌خواندند. یادم است، یک مداد قرمز داشتم. زیر هر حرفی را که یاد می‌گرفتم، خط می‌کشیدم. تا این که وقتی کلاس اول را تمام کردم، یک کتاب داشتم که زیر تمام سطورش خط قرمز کشیده شده بود. گاهی هم خط‌های رنگ و وارنگ، که با آن می‌توانستم یک جمله را بخوانم. قصه‌هایی که برایم می‌خواندند، اجتماعی و هدف‌مند بودند. نمی‌دانم شاید الان بعضی‌ها فکر کنند، که این خوب نبوده. مثلاً در خانه‌ی ما، مامانم قصه‌های صمد بهرنگی را برای ما می‌خواند.

سوسن: چه کار خوبی مادر شما می‌کرده.
- گلریز: نه، آخر الان بعضی‌ها می‌گویند این کار جالبی نیست که از همان کودکی، بچه را با واقعیت‌های تلخ آشنا کرد. البته من با این نظر موافق نیستم. به عقیده‌ی من، خوب شد که من از همان کوچکی صمد را شنیدم. قصه‌های خوب شنیدم. وقتی بزرگ‌تر شدم، داستان‌های شکسپیر را می‌خواندم.

سوسن: بزرگ‌تر، یعنی چه سنی؟
- گلریز: یعنی ده دوازده ساله‌گی. یک کتاب هدیه گرفتم. داستان‌های کوتاه شکسپیر، که البته تغییر یافته و ساده شده بود. کمی داستان‌های عاشقانه در آن بود. چیزی که به یاد دارم، این است که اولین داستان‌های عاشقانه‌ای که خواندم، آن‌ها بودند.

سوسن: آیا این قصه‌ها بر روی بازی‌ها هم تاثیر داشت؟ منظورم صرفاً ارتباط مستقیم نیست، اما همان طور که یک سوژه‌ی اجتماعی مثل جنگ بر روی بازی‌ها تاثیر داشت، آیا این قصه‌ها هم تاثیرگذار بودند؟ مثلاً اگر دخترها مادر شهید می‌شدند، لابد پسرها هم تیراندازی می‌کردند.
- گلریز: نه، ما هم تیراندازی می‌کردیم. اما فکر می‌کنم تاثیر داشته. الان به طور مشخص نمی‌توانم بگویم، ولی حتماً تاثیر داشته است.

سوسن: مثلاً خود ماها وقتی افسانه‌ی امیر ارسلان را برای ما می‌گفتند، دوست داشتیم به جنگ "اکوان دیو" برویم. توی بازی‌ها ما، یکی اکوان دیو بود و ما با او می‌جنگیدیم. یکی فرخ لقا بود، یکی مادر فولادزهر بود که بدجنسی می‌کرد و داد می‌کشید. تاثیر قصه‌ها بر بازی‌ها، امری بوده که در همه‌ی نسل‌ها وجود داشته. از این نظر، می‌خواستم این سؤال را طرح کنم که مطرح‌ترین قصه‌ای که بچه‌های نسل تو را جذب می‌کرد و بچه‌ها سعی می‌کردند که کاراکتر آن قصه را بازی کنند، چی بود؟ مثلاً سوپرمن هم یک قصه و فیلم هست و بسیاری بچه‌ها هنوز هم سوپرمن بازی می‌کنند.

- گلریز: من نمی‌توانم در مورد همه حرف بزنم. اما در مورد خودم، یک قصه بود. شب‌ها وقتی که می‌خواستم بخوابم، مامانم برایم قصه می‌گفت. ماهی سیاه کوچولو برای من چیز بسیار عجیبی بود. من همیشه به آن فکر می‌کردم. با آن شب زنده داری می‌کردم. دوست داشتم دیگران به من ماهی کوچولو بگویند. فکر می‌کنم یکی از دوستان

خیلی سخت بود. اما بعد از مدتی با یک دشمنی تلخ در گرده‌ام، پذیرفتم که دخترم. ولی خُب، این خیلی در روحیه‌ام تاثیر گذاشت، در بازی‌ها با دوستان متفاوتی که داشتم و خیلی چیزهای دیگر.

سوسن: در بسیاری از کشورها تازه شروع کرده‌اند به یک‌سان سازی ماتریال اسباب بازی. تاکنون، در همه جا، همه چیز، به دخترانه و پسرانه تقسیم شده بود. تازه در جوامع مدرن دارند قدم‌های اولیه‌ای برای این منظور برمی‌دارند. مثلا در جامعه‌ی سوئد برای بچه‌ها همه چیز تقسیم جنسیتی است، حتی رنگ صورتی برای دختر و آبی برای پسر انتخاب شده است. شاید بعضی تفاوت‌ها هم خیلی بد نباشند، منظورم این نیست که عمیقا وارد بحث جنسیتی بشویم، اما در آن جوامع که به خصوص ماشین بازی برای پسر و عروسک بازی برای دختر تعیین می‌شود، بازی‌هایی که به اصطلاح پسرانه بودند، برای تو کدام‌ها بودند؟

- پریسا: خُب، یک بازی‌ای که پسرها می‌کردند، تا آن جا که به اسباب و وسایل بازی برمی‌گردد، همان ماشین بازی بود و دخترها طبیعتا نباید ماشین بازی می‌کردند. من ماشین بازی خیلی دوست داشتم. هنوز هم دوست دارم. دلم می‌خواهد پشت ماشین بنشینم و ۱۰۰ کیلومتر را همین طوری بروم. یک جور دیگر بازی هم بود، که دخترها در آن اجازه داشتند نخودی باشند. دختر و پسرهای کوچک و هم سن و سال با هم بازی می‌کردند و قرار بود دخترها نخودی (رزرو) باشند. من هرگز زیر بار نخودی شدن نمی‌رفتم. وقتی قرار بود من نخودی باشم، چون جثه‌ام از همه درشت‌تر بود، می‌زدمشان کنار و می‌گفتم خودت نخودی!

یکی دیگر از بازی‌ها، تیله بازی بود که دخترها اصلا نباید بازی می‌کردند. یکی هم یک سری آدامس می‌خوردیم. نزدیک جام جهانی و مسابقات فوتبال که می‌شد، یک سری آدامس‌هایی می‌آوردند که عکس بازی‌کنان فوتبال را داشتند. به اسم آدامس آیدین و سین سین. این عکس‌ها را همه جمع می‌کردند. و خُب، بعضی عکس‌ها هم نسبت به سایرین نایاب‌تر بودند. این‌ها را جمع می‌کردیم و هر کس برای خودش یک گنجینه از عکس‌های آدامس داشت. با این‌ها بازی می‌کردیم. مثلا با هم طاق می‌زدیم. کارت‌ها را می‌گذاشتیم و هر کس که موقع زدن روی آن‌ها زودتر می‌توانست کارت‌ها را ضربه بزند و تکان دهد آن‌ها را برمی‌داشت. خیلی بازی‌های جالبی بود. پدرم خیلی عصبانی می‌شد. خلاصه یک تنبیه مفصل سر این عکس‌ها و آدامس و بازی‌هایش شدم. تیله بازی هم که به لحاظ فرهنگی به خصوص در بین خانواده‌های سنتی‌تر، «بازی ممنوعه» به حساب می‌آمد، چون چیزی در ردیف قمار و قاپ بازی و گردو بازی بود.

سوسن: دوره‌ی ما گردو بازی خیلی بد بود.
- پریسا: پدر من مثلا کتک‌اش را سر گردو بازی خورده بود، من هم سر تیله بازی.

سوسن: خُب، من با تو مستقیم وارد بازی‌ها شدم. درباره‌ی خود تو و بازی‌ها، آن سوالی را که اول با گلریز طرح کردم، می‌خواهم از تو هم بکنم. تو که یک دختر خانم جوان، تحصیل کرده و روشن‌فکر و فعال سیاسی اجتماعی هستی، نقش بازی را در شکل‌گیری شخصیت کودک در کجا می‌بینی؟



گاهی طوری بود، که من فقط بچه بودم و بقیه بزرگ‌تر بودند. مامانم می‌گفت، بیا عروسک درست کنیم. لباس‌هایی را که هم‌راه داشتیم، به هم گره می‌زدیم و یک عروسک می‌ساختیم. من عروسک خیلی دوست داشتم.

سوسن: پس عروسک بازی هم می‌کردی. چه اسم‌هایی برای عروسک‌هایت می‌گذاشتی؟
- گلریز: اسم دوستانم را برای عروسک‌هایم می‌گذاشتم.

سوسن: خُب گلریز جان باز هم از بازی‌هایت بگو، اصلا بهتر است که من سؤال نکنم و خودت راجع به بازی‌هایت بگویی.
- گلریز: خیلی بود، گنج بازی مثلا. زندگی ما طوری بود، که هفت هشت تا بچه بودیم که بعضی روزها پیش این مامان و روزهایی پیش آن مامان می‌ماندیم. کُلا نوبتی با یکی از مامان‌ها بودیم، تا مامان‌های دیگر بتوانند کار کنند. بعد ما می‌رفتیم پارک و گنج بازی می‌کردیم. یک چیزهایی را جاهایی قایم می‌کردیم، تا ببینیم دفعه‌ی بعد چه اتفاقی برایشان می‌افتد.

سوسن: آیا دفعه‌ی بعد می‌توانستید پیدایشان کنید؟
گلریز: هیچ وقت نمی‌توانستیم پیدایشان کنیم. همیشه علامت‌ها مان بد جور از آب در می‌آمد یا از بین می‌رفت. درختی را که علامت گذاشته بودیم، یادمان می‌رفت.

سوسن: خُب، پریسا جان تو بگو ببینم چطور بچه‌ای بودی؟ چه تیبی بودی؟

- پریسا: من خیلی بچه بدی بودم! طوری که می‌گفتند، این دیگر شیطان نیست، فقط، «شره!» پدرم از یک سری رفتارهای غیر متعارف من خیلی ناراحت بود، چون من شبیه پسرها بودم. دوست داشتم با پسرها بازی کنم و واقعا تا قبل از آن که مدرسه را شروع کنم، برایم سخت بود باور کنم دخترم و باید محدودیت داشته باشم. برای همین، مقنعه داشتن برایم بسیار سخت بود. اصلا یک جورهایی آبروریزی می‌کردم. تا از مدرسه می‌آمدم بیرون، مقنعه را در می‌آوردم که توی راه خانه وقتی دوستانم را می‌بینم حجالت نکشم و شکل روزهای بازی باشم. برای من پذیرفتن دختر بودن، با همه‌ی دشواری‌هایش،

زمان ما خیلی مد بود، زمانی که من و گلریز به دبستان می‌رفتیم، کش بازی بود که کاملاً مهارت فیزیکی بود و حداقل ابزار را لازم داشت. چند متر کش می‌خواست و چند نفر آدم را که با هم بازی کنند. و دخترها هم زیاد مانعی برای انجامش نداشتند. حتی با آن پوشش هم به سختی، اما می‌شد بازی کرد. بازی‌های دیگری هم بودند، که قصه داشتند و برنامه‌ریزی و استراتژی مثل قلعه و دزد و پلیس و این شکل بازی‌ها. من هفت سنگ را هم خیلی دوست داشتم.

سوسن: می‌توانی بازی هفت سنگ را توضیح بدهی؟

- پریسا: هفت سنگ این طور بود که قرعه‌کشی می‌کردند و یک نفر را - اگر درست یادم باشد - هفت سنگ صاف را که سعی می‌کردیم مرمر باشد روی هم می‌چیدیم و کسی که قرعه به نام او افتاده بود، باید می‌رفت پشت این سنگ‌ها می‌ایستاد. در یک فاصله‌ای خط کشیده بودیم، تا بقیه بچه‌ها پشت آن خط بایستند و توپ‌هایی شبیه توپ تنیس، اما کوچک‌تر، را قل می‌دادند به طرف سنگ‌ها. هر چه تعداد بیش‌تری از این سنگ‌ها می‌ریخت، یعنی بیش‌تر می‌توانستی کسی را که پشت سنگ‌ها ایستاده است تحت فشار قرار بدهی. او باید توپ را برمی‌داشت و دانه دانه بچه‌ها را که هر چه تعدادشان زیادت‌تر بود، کار سخت‌تر می‌شد، با آن توپ می‌زد. هر کس که توپ به او می‌خورد، می‌سوخت. این توپ‌ها به این ور و آنور قل می‌خورد و کسی که پشت سنگ‌ها می‌ایستاد، باید این توپ را برمی‌داشت و بقیه را می‌زد. در این فاصله، بچه‌های دیگر وقتی که او دنبال‌شان می‌دوید باید سنگ‌ها را دوباره روی هم می‌گذاشتند. اگر آن طرف موفق نمی‌شد، که همه‌ی بچه‌ها را با توپ بزند، می‌سوخت و باید باز پشت سنگ‌ها می‌ایستاد. وقتی که بچه‌ها می‌توانستند از اول همه‌ی سنگ‌ها را روی هم بچینند، یکی صدا می‌زد: "هفت سنگ" و بازی متوقف می‌شد و کسی که قرعه دفعه‌ی اول به نامش افتاده بود، بیچاره می‌شد و باید از اول پشت سنگ‌ها می‌ایستاد. بازی جالبی بود. هم سرعت عمل بچه‌ها را بالا می‌برد، هم می‌شد برنامه‌ی جمعی در آن ریخت. من یادم هست، می‌نشستیم برنامه‌ریزی می‌کردیم که چگونه بتوانیم از حداقل وقت استفاده کنیم و حداکثر بچه‌ها را بزنیم.

سوسن: جالب بود. من این بازی را نشنیده بودم، شاید مال نسل شماست.

- پریسا: نه قدیمی‌ترها هم این بازی را بلد بودند. شاید بیش‌تر مال روستاها بود و هنوز در زمان شما به شهرها نیامده بوده است.

سوسن کمی شبیه وسط بازی است که باید با توپ می‌زدیم.

- پریسا: نه، نظم وسط بازی را ندارد.

سوسن: حُب، در مورد بازی صحبت کردیم، نقش و انواع آن. در مدرسه بزرگ‌ترین محدودیت را در ارتباط با بازی به عنوان یک دختر چگونه تجربه کردی؟ چه طور می‌بینی آن را؟ خود حجاب بود یا سخت‌گیری اولیای مدرسه؟

- پریسا: حجاب که حُب، یک مشکل زمینه‌ای بود. منتهی مساله‌ی سخت‌گیری در مدارس کمی متفاوت بود و نسبت به مدرسه و پرسنل آن فرق می‌کرد. درک درست یا نادرست اولیای مدرسه در این مساله تاثیر مستقیم داشت. فکر می‌کنم، خود مدرسه نقش زیادی داشت. به هر حال، مدارس یک استقلال نسبی در به کار بردن و تفسیر از قوانین داشتند و دارند. اما آن سیستم آموزش پرورش کاملاً بر اساس سرکوب

- پریسا: من فکر می‌کنم بازی یک جز ذاتی از وجود کودک هست. یعنی اگر کسی بخواهد کودک را تعریف کند، اگر بازی را کنار بگذارد نمی‌تواند کودک را تعریف کند. یعنی یک حفره در کودک ایجاد می‌شود. کودک، در واقع، بدون بازی کودک نیست. من خودم هنوز به بازی عادت دارم، یعنی از بازی کردن لذت می‌برم. حالا شکل‌شان فرق می‌کند، ولی بازی کردن یک بخشی از وجود آدم هست.

بازی‌هایی که ما می‌کردیم، چند دسته بودند. از یک طرف، یک طبقه بندی از بازی‌های فردی و دسته جمعی بودند. خود این بازی‌های فردی و دسته جمعی شکل‌های مختلفی داشتند. مثلاً یک سری بازی‌ها بودند، که کودک طی آن‌ها مهارت‌های مختلفی را فرا می‌گرفت. بخشی از مهارت‌ها فکری بودند، بخشی جسمی و فیزیکی، که واقعا جسم کودک در طی آن‌ها رشد می‌کرد. چیزی که کودکان کار از آن محروم‌اند. کودکان کار به لحاظ فیزیکی دفرمه می‌شوند. فیزیک بسیاری از آن‌ها رشد نمی‌کند. دقیقاً به دلیل محرومیت از بازی‌هایی که بتواند فیزیک آن‌ها را رشد بدهد، چه برسد به بازی‌های فکری که باعث می‌شود رشد فکری جدی‌تری داشته باشند. بخشی از بازی‌ها، مهارت‌هایی که در زندگی اجتماعی به درد کودک می‌خورد را در خود دارند. دسته‌ی دیگر بازی‌هایی هستند، که کودکان در آن‌ها رویاهایشان را متحقق می‌کنند، یعنی رویاپردازی می‌کنند و در آن بازی‌ها به تفکر می‌پردازند. می‌دانید که بچه‌ها خیلی فکر می‌کنند. برعکس تصور بزرگ‌ترها، کودکان تمام مدت حواس‌شان به رویدادهای پیرامون‌شان جمع است. بچه‌ها مرتب در حال فکر کردن هستند و دارند در ذهن‌شان چیزهایی را به هم می‌بافند و هی در حال بست زدن رویاهایشان با واقعیت هستند. هی باز می‌کنند، باز می‌بافند و سعی می‌کنند یک سری آرزوهایشان را محقق کنند. به هر حال، یک تجربه‌ی ذهنیت‌هاشان را در جریان آن بازی‌ها انجام می‌دهند. یک سری بازی‌هایی هم هست، که در آن‌ها بچه دارند از زندگی واقعی و بزرگ‌ترهاشان تقلید می‌کنند. همان چیزی که گلریز گفت. در واقع، دارند نقش‌های اجتماعی آینده‌شان را تمرین می‌کنند، که تپیک آن مثلاً خاله بازی است که کاملاً الگوی برداشته شده از یک مدل خانواده‌ی کلاسیک است. در خانواده، خاله هست، دایه هست، عمو هست، بچه‌ی کوچک، بچه‌ی بزرگ، مادر، مادر بزرگ، پدر بزرگ و... است. هر چه که گرم بچه‌ها بیش‌تر باشد، بیش‌تر جمع شوند، این "خانواده بازی" بزرگ‌تر می‌شود. در چنین بازی‌هایی، کاملاً همان نظام تقسیم کاری را که در خانواده هست به لحاظ اجتماعی، سلسله مراتب، مناسبات کاملاً مردسالارانه، پدرسالارانه، باز تولید می‌کند، تقویت می‌شود.

این‌ها شکل‌های مختلف بازی هست، که ماها درگیر آن بوده‌ایم. به خصوص من که بازی زیاد کرده‌ام، درگیر همه‌ی این‌ها هم بوده‌ام و تجربه‌های مختلف دارم در بازی‌های مهارت‌های فکری هم از شطرنج و منچ و مارپله گرفته تا یک سری بازی‌هایی مثل ایرو پولی و پازل و خانه‌سازی، ساختن اجسام و ابزار و قطعات مثل لگوی ماشین سازی که با آن‌ها ماشین درست می‌کردیم یا ماکت‌های کوچک که به نظر من مهارت‌های فکری و خلاقیت بچه‌ها را و همین‌طور هوش بچه را افزایش می‌دهند، از آن جا که می‌تواند این‌ها را به هم ربط و بر هم تطبیق دهد.

بعضی بازی‌ها که به مهارت فیزیکی برمی‌گشت را وقتی کوچک‌تر بودیم، در مدرسه انجام می‌دادیم. یکی از بازی‌هایی که در مدرسه در

سوسن: ممکن است تجربه‌ی ما در این زمینه متفاوت باشد. شاید هم در نسل ما، نه این که پدر و مادرها کنترل نداشتند، ولی سخت‌گیری بیش از حد لازم نبود. به هر حال، یک سری آزادی‌های فردی در جامعه وجود داشت. فکر می‌کنم، یعنی برداشت و مشاهده‌ی من این است، که در نسل شما پدر و مادرها سخت‌گیرتر از نسل ما بودند؛ چرا که جامعه آن چنان خشن در مقابل شما قرار داشت که آن‌ها باید با سخت‌گیری، بچه‌هاشان را در مقابل این خشونت واکسینه می‌کردند. در نتیجه، کنترل خانواده‌ها سه چهار برابر بیش‌تر می‌شد. همان طور که مردهای خانه در مورد سخت‌گیری در مورد حجاب وقتی با خواهر، مادر، دختر و همسرشان بیرون می‌رفتند، دست کمی از ماموران انتظامی نداشتند، از ترس این که آن‌ها به عزیزانشان گیر ندهند. گلریز

جان، تو در این مورد چیزی می‌خواهی بگوئی؟

- گلریز: فکر می‌کنم، آن موقع‌ها که برای‌شان تئاتر بازی می‌کردیم از این که می‌آیند و ما را تشویق می‌کنند، خیلی لذت می‌بردیم ما گروه سرود داشتیم، شعر می‌خواندیم، یا این که مثلا در هشت مارس‌ها برای مامان‌ها برنامه اجرا می‌کردیم. ما جزو بچه‌هایی بودیم، که پدرها مان اعدام شده بودند. یکی از مردها بود، یعنی از رفقای پیرامون ما، که ماها را جمع و جور می‌کرد تا تئاتر اجرا کنیم یا هدیه‌ای برای مامان‌ها در هشت مارس بخریم. این بهترین خاطرات ما از آن روزهاست، که ما مثلا شعر می‌خواندیم. احساس می‌کردیم، داریم کاری برای مادرها مان انجام می‌دهیم و خوشحال بودیم که این کار خوب را انجام می‌دهیم.



سوسن: چه جالب و خوب، که این کار برای شما حکم بازی را داشت.

- گلریز: بله، این خیلی کیف می‌داد. بهترین خاطره‌هایی که من یادم می‌آید، همین‌هاست.

- پریسا: من یک چیز بگویم. من فکر می‌کنم نسل ما، پدر و مادرها مان، آن قدر آسیب دیده بودند و تحت فشار قرار داشتند که به این چیزها فکر نمی‌کردند. بعد از انقلاب، سرکوب‌های شدید رمق همه را گرفته بود. جنگ، اعدام، پناهندگی، غم و غصه‌ی فراوان، تعقیب و گریز و فشار سنگین بر عموم. پدر و مادر من خیلی تحت فشار بودند. من وقتی روحیه و رفتار پدر و مادرم را با الان مقایسه می‌کنم، یعنی روحیه‌ی آن‌ها را در زمان کودکی خودم، با کودکی خواهرم که در اواسط دهه‌ی هفتاد به دنیا آمده است مقایسه می‌کنم، می‌بینم زمین تا آسمان متفاوت است. آن‌ها خیلی راحت چیزهایی را برای خواهرم می‌پذیرند، که در دوران من هرگز نمی‌پذیرفتند. در دوری ما

کودک است. در این سیستم آموزش و پرورش، که صرفا محدود به بعد از انقلاب نمی‌شود و حتی قبل از آن هم برخوردهای فیزیکی از ملایم تا شدید با بچه می‌شده است. یکی از خوش‌بختی‌های من این بود، که می‌دیدم نسل جوان بعد از ما به شدت در مقابل این برخوردهای فیزیکی می‌ایستند و از خود دفاع و با آن مقابله می‌کنند. یعنی دیگر در دبیرستان‌ها، معلم‌ها جرات نمی‌کنند شاگردان را تنبیه فیزیکی کنند، اصلا طرف بچه‌ها بروند، چه دخترها چه پسرها. به خصوص وقتی که می‌دیدم دخترها زمانی که معلم بخواهد به آن‌ها تعدی فیزیکی کند مقابله می‌کنند، در مقابل او می‌ایستند، خیلی خوشحال می‌شدم. چون این وضع نشان می‌دهد، که هم آن بچه‌ها نسبت به موقعیت خودشان خود آگاه شده‌اند و هم این که موقعیت بچه‌ها در خانواده‌ها عوض شده است. بچه‌ها موارد سرکوب در مدرسه را در خانواده مطرح می‌کردند و والدین به مدرسه می‌آمدند و اعتراض می‌کردند به معلم‌ها که چرا به کودکان‌شان توهین یا تعرض

شده است. تا حدی این نسل جدید نسبت به نسل ما بهتر شده است و نسل ما نسبت به نسل شما، از جهت این سرکوب مستقیم. خشونت‌های مستقیم فیزیکی و به این اعتبار روحی کم‌تر شده، اما باز این سیستم دارد به نوعی خودش را بازتولید می‌کند. جاهایی خود را پنهان می‌کند، اما جاهای دیگری خود را به شکل دیگر بروز می‌دهد.

سوسن: بعدا به این موضوع باز می‌گردیم. می‌خواهم پرسش قشنگ‌ترین روز بازی برای شماها چه روزهایی بود؟ بهترین بازی‌ای که بیش از همه به آدم می‌چسبید. برای ماها

بهترین روزهای بازی وقتی بود، که بزرگ‌ترها به خصوص پدر و مادرها با ما بازی می‌کردند. آیا برای شما هم همین احساس وجود داشت؟

- پریسا: گاهی اوقات، گاهی که به صورت مهمان می‌آمدند و سعی نمی‌کردند زیاد مداخله کنند، به یک معنا.

سوسن: وقتی پدر و مادرها خودشان می‌شدند یکی از بچه‌هایی که بازی می‌کرد، آن روز برای ما زیباترین روز بازی بود، نه این که بخواهند ما را سازمان دهند.

- پریسا: راست‌اش برای ما نه زیاد. ما سعی می‌کردیم از زیر این کنترل خارج شویم و از آن‌ها فاصله بگیریم. برای من که این جور بود. من که می‌خواستم از دست‌شان خلاص شوم. اگر دست‌شان را می‌گرفتم و به بازی خودم می‌آوردم، یعنی این که در حق خودم جنایت کرده‌ام. برای من شخصا این جور نبود.

کارتون‌های بچه‌ها هم متجلی می‌شود. حالا شاید تاثیرات آن جهان دو قطبی که ته مانده‌اش به دوره‌ی کودکی ما رسیده بود، باعث شده بود که مسائل ایدئولوژیک حتی وارد دنیای کودکان و فیلم‌ها و کارتون‌ها هم بشود، حتی اگر شده به صورت سمبلیک. هر چند که به نظر من، رئالیسم خیلی جنبه‌ی غالب کارتون‌ها و داستان‌هایی که برای ما تعریف می‌شد یا می‌خواندیم و می‌شنیدیم، داشت. مثلاً یکی از چیزهایی که از دوره‌ی کودکی به خاطر دارم، نوار قصه است. ما وابسته بودیم به نوار قصه. ما اصلاً روزی که نوار قصه گوش نمی‌دادیم، روزمون طی نمی‌شد. در حالی که بچه‌های الان، نوار قصه‌ای نیستند. سی. دی. و این چیزها را دارند و خیلی هاشان هم به موسیقی و فیلمی که بزرگ‌ترها دارند و خیلی هم مبتدل هست گره خورده‌اند. از همان سنین پائین چیز مختص به خودشان، به یک معنا، ندارند و از طرف دیگر سیستم آموزش و پرورش هم تاثیر مخرب می‌گذارد. از مهدکودک، آمادگی و پیش دبستانی دارند بچه‌ها را جور دیگری تربیت می‌کنند. بچه‌های نسل ما در مهدکودک و آمادگی و پیش دبستانی، خیلی نوار قصه داشتند. نوار قصه‌ها به خصوص در رشد خلاقیت و رویاپردازی ماها خیلی موثر بود.

نسلی که سرکوب شده بودند، بخشی به تولید ادبیات و داستان برای کودکان روی آورده بودند. در زمان ما واقعا کانون پرورش فکری در دست نیروهای چپ‌گرا بود و این‌ها تاثیر مستقیمی بر روی کُل آن تولیدات داشتند. اگر شما مراجعه کنید به گیشه‌ها، کتاب‌فروشی‌ها و کتاب‌خانه‌ها در آن دوره و ادبیات و کتاب‌هایی را که الان برای بچه‌ها منتشر می‌شود، متوجه می‌شوید که قابل قیاس نیستند.

سوسن: از این کارتون‌ها کدام یک برایت جالب بوده و بیش‌تر در ذهن‌ات مانده است؟

- پریسا: من که تقریباً همه‌ی کارتون‌ها را نگاه می‌کردم. الان هم وقتی با بچه‌ها حرف می‌زنیم، من کارتون‌هایی یادم هست که بعضی‌ها یادشان نیست. خیلی با دقت نگاه می‌کردم، انگار گره خورده بود با زندگی‌ام و حتی برایم مرزش گاهی با واقعیت مخلدش می‌شد. ما دو تیپ کارتون داشتیم. یک دسته، فقط جنبه‌ی سرگرمی داشت. اما از دسته‌ی دیگر، زندگی اجتماعی و سازمان دادن آن را یاد می‌گرفتیم. اگر بچه‌ها یادشان باشد، کارتونی بود به نام مهاجران، یکی دیگر خانواده‌ی دکتر ارنست. کارتون‌هایی بودند، که زندگی اجتماعی را کاملاً یاد می‌دادند. یا کارتون‌های عروسکی مثل کار و اندیشه، که بعدها می‌خندیدیم و می‌گفتیم ما محصول پراکسیسم بودیم. آن موقع نمی‌فهمیدیم این‌ها چرا می‌گویند: بی‌کار و بی‌اندیشه، هیچی درست نمی‌شه. یک کارتون تلخ دیگری هم داشتیم، که رنج را واقعا در ما عمیق می‌کرد. قهرمانان آن بچه‌هایی بودند که هر کدام پدر یا مادرشان را از دست داده بودند و به دنبال پدر و مادرشان می‌گشتند. اکثراً پدر و مادرهاشان از بین رفته بودند، مرده بودند، و این‌ها تا آخر این کارتون در پی یافتن آن‌ها بودند و با مشکلات بی‌شماری دست و پنجه نرم می‌کردند. دختری بود به نام نل، که واقعا دنبال بهشت می‌گشت. می‌خواست به شهری به اسم پارادایس، یا بهشت، برود که مادر و برادرش آن جا بودند. درگیری‌ها و مسایل در این فیلم‌ها خیلی زیاد بود و این فیلم‌ها خیلی سیاسی بودند. خیلی فراتر از فهم ما به عنوان کودکان آن دوره. کارتونی بود که بعضی از بچه‌ها یک شبی از آن یادشان است، من حتی اسمش را به خاطر ندارم، ولی

بعضی بازی‌ها برای پدر و مادرها یک جورهایی حیثیتی هم می‌شد، یعنی می‌خواستند آن چیزی را که به طور مستقیم روی آن‌ها فشار می‌آورد و سرکوب‌شان می‌کرد و آن‌ها را از درون منقبض می‌کرد، به نوعی روی ما هم پیاده کنند. حالا یا از طریق تحمیل یک سری بازی‌ها یا کنترل آن‌ها یا تقبیح آن‌ها یا جهت دادن به بازی‌های ما. فکر می‌کنم، این رفتارها تحت تاثیر مستقیم فضای سیاسی اجتماعی آن زمان هم بود.

سوسن: همان طور که گفتیم، هر چه قدر سرکوب بیش‌تر بوده، سخت‌گیری و محدودیت قائل شدن در خانواده هم بیش‌تر می‌شده. نُخب، می‌توانیم بیش‌تر هم صحبت کنیم. اما اجازه بده این را بپرسم پریسا جان، به نظر تو نسل شما چگونه نسلی است؟ - پریسا: من فکر می‌کنم نسل ما یک نسل میانه است، بین نسل شما و نسل امروز. و وابستگی‌شان به رسانه‌های عمومی و تاثیرات آن و پیش‌رفت‌های تکنولوژیکی که در این عرصه اتفاق افتاده در زمان ما در تلویزیون رسمی، دو کانال بیش‌تر نبود. از آن دو کانال هم یکی صبح‌ها یکی دو ساعت برنامه‌ی کودک داشت و آن یکی هم بعدازظهرها. این طور تقسیم‌اش کرده بودند و نُخب این برنامه‌ها برای ما خیلی مهم بود. این قدر انتظار می‌کشیدیم، که گاهی حتی برفک تلویزیون را هم تماشا می‌کردیم. خیلی دوست داشتیم تلویزیون و به خصوص کارتون‌ها و برنامه‌های کودک را تماشا کنیم. نمی‌دانم، اما فکر می‌کنم به لحاظ ایدئولوژیک، هم از حیث فضای داخل و هم فضای دنیا، وضعیت کُلاً طوری بود که تاثیر زیادی بر روی کارتون‌ها و برنامه‌های کودکان می‌گذاشت. کارتون‌هایی که ما می‌دیدیم، قابل مقایسه با کارتون‌هایی که نسل جدید می‌بینند نیست. با این که وقتی با خیلی از بچه‌ها صحبت می‌کنیم، تصویر خیلی خاکستری و تلخی از کارتون‌های دوران کودکی‌شان دارند و خیلی‌ها اصلاً احساس می‌کنند، که با دیدن آن فیلم‌ها و کارتون‌ها رنج مضاعفی می‌کشیدند و آسیب دیده‌اند، ولی وقتی که بیش‌تر فکر می‌کنیم و خودمان را با نسل جدیدتر مقایسه می‌کنیم، حس می‌کنیم که اما واقعا آن کارتون‌ها باعث شد روحیه‌ی ما طور دیگری شکل بگیرد. شاید برای ما هم رنج کشیدن هم یک جور ارزش انسانی شده است، یعنی توانسته‌ایم یک جوری خودمان را با این واقعیت تلخ جاری که الان همه‌مان داریم و با آن درگیر هستیم و لمس‌اش می‌کنیم، از طریق این کارتون‌ها در ارتباط قرار بدهیم. با بسیاری از شخصیت‌های این کارتون‌ها هم ذات‌پنداری کرده‌ایم، یعنی خیلی‌هاشان شبیه قهرمانانی بوده‌اند که دائماً با این تلخی‌ها و بدبختی‌هایی که می‌کشیدند، دست و پنجه نرم می‌کردند. ما هم در شرایطی زندگی می‌کردیم، که واقعا مصیبت‌بار بود. به اعتبار آن واقعیت و رنجی که در دور و برمان جاری بود، با این قهرمانان رابطه‌ی عمیقی پیدا می‌کردیم. تاثیرات‌اش خیلی عجیب بود و باعث شد که انگار ما خیلی زود رشد کنیم و این رنج‌ها باعث شود کودکی‌مان زود طی شود. واقعا رنج زودرسی را تجربه کردیم نسبت به بزرگ‌ترهامان. این بسیار متفاوت است با فیلم‌ها و کارتون‌هایی، که بچه‌ها الان می‌بینند. انقلاب تکنولوژیکی‌ای که اتفاق افتاده و کارتون‌های دیجیتال از لحاظ سناریو و داستان و روایت‌هایی که دارند، با دوره‌ی ما خیلی فرق دارند. واقعا فکر می‌کنم، به همان اندازه که سرمایه‌داری فضاقت‌اش روز به روز بیش‌تر دارد جلوه می‌کند، کم عمق شدن و سطحی شدن تمام امور انسانی و فرهنگی‌اش در

جایگزینی اسلام با آن تربیت کنند. شماها زندگی متفاوتی از سایر کودکان داشته‌اید و بر روی شما آن جنبه‌ی انسانی و رادیکال این کارتونها و فیلم‌ها تاثیر گذاشته است. ولی کودک دیگری که با این درک یا فرهنگ آشنا نبوده، تبدیل شده به گوشت دم توپ جنگ ایران و عراق.

من فکر می‌کنم یک دلیلی که جمهوری اسلامی از آن کارتونها و فیلم‌های بلوک شرق استفاده کرد، مقبولیت بخشیدن به اسلام جهت ساختن ذهن کودکان و جوانان بود. در یک دوره توانستند از طریق فیلم و کتاب و کارتونها این یک‌سان سازی از اسلام و سوسیالیسم سوغاتی شوروی، به خصوص با تکیه بر روی جنبه‌ی ضد امپریالیستی، آن را به کودکان و جوانان حقه‌ن کنند. البته بستگی به وضعیت فرهنگ خانوادگی، شعور و فراتر رفتن ذهن در آدم‌های مختلف، تاثیرات متفاوتی داشت. یکی می‌شود پریسا، یکی گلریز، یکی آناهیتا، و یکی هم می‌شود شهید حسین نفهمیده که می‌رود جبهه‌ی جنگ ایران و عراق و در سیزده ساله‌گی کشته می‌شود. این نظر من هست.

حالا گلریز جان، تو بگو چه کارتونهایی را دوست داشتی و چه تاثیراتی بر تو داشتند؟

- گلریز: یک بخش آن که کاملاً مشترک است. خاطره‌ای که من از کارتونها دارم، این است که با خیلی از آن‌ها من گریه می‌کردم. مادرم کاری می‌کرد که من نبینم، برای این که به شدت رنج‌آور بودند. در اکثر این کارتونها، بچه‌ها پدر یا مادرشان را از دست داده بودند و من هم این رنج را داشتم دیگر، چون پدر من اعدام شده بود. خیلی آزاردهنده بود. آزاری زودرس و وحشت‌ناک، ناخواسته هم بود دیگر.

سوسن: بله، اولین کاری که می‌کنند همین است. از رنج فضیلت می‌سازند. از فقر هم و رد پایش را در آن بحثی که در نشریه‌ی «خیابان» داشتم می‌بینید. در نقد آن جزوه‌ی سوسیالیسم برای کودکان. بنا به آن نوشته و درک، انگار سوسیالیسم یعنی تقسیم درد و رنج و فقر، دوری جستن از هر چه وسایل مدرن و زندگی قشنگ و مرفه. به نظر من، هیچ کارگری نیست که آرزو کند بچه‌اش در کارخانه، عین خودش، به سختی کار کند و روزی هم بیکار شود. همه دوست دارند بچه‌هاشان درس بخوانند و تحصیل کنند و زندگی مرفه‌ی داشته باشند. شما راجع به صمد



یک معدنی بود و یک آدمک‌های آبی رنگی در آن کار می‌کردند و یک شبی شبیه یک پیرمرد ظاهر می‌شد که کاملاً شبیه مارکس بود. می‌آمد و با این کارگرها در معدن حرف می‌زد. سیستم سمبلیک جالبی داشت این کارتونها. اکثر این کارتونها در بلوک شرق ساخته می‌شد و در ایران دوبله و پخش می‌گشت. سیستم دوبله‌ی آن‌ها هم خیلی حرفه‌ای بود.

سوسن: این فیلم‌ها و کارتونها را تلویزیون رسمی نشان می‌داد؟

- پریسا: بله، تلویزیون رسمی نشان می‌داد. خیلی عجیب بود.
- گلریز: واقعا خیلی عجیب است. علت چنین مساله‌ای چه می‌تواند باشد؟ باید بر سر این موضوع کار کرد.

سوسن: من البته کار جدی در این باره نکرده‌ام، اما به این مساله فکر کرده‌ام. این چیزهایی که شما می‌گوئید، در زمان من نبوده و من ندیده‌ام. ولی این که بسیاری از فیلم‌ها، آن زمان که ما بودیم، اوایل انقلاب، از بلوک شرق می‌آمد. تصویری که به نظر من جمهوری اسلامی می‌خواست از خودش نشان دهد، اگر میانگین سنی شما بین ۲۵ تا ۳۰ سال باشد، دوران کودکی شما می‌بایست به این دوران بخورد، آن بود که در اوان کار برای جلب نظر مردم محروم و زحمت‌کش، جدا از وعده‌ی نفت مجانی، می‌خواست رابطه‌ای بین اسلام و سوسیالیسم برقرار کند و طرز تفکر ایدئولوژیکی که در آن سیستم سنتی سوسیالیسم باوری هست، از سر ضد امپریالیست بودن جمهوری اسلامی به کمک‌اش می‌آمد. رژیم جمهوری اسلامی می‌خواست این ارزش‌ها را با عدالت اسلامی و عدل علی برابر کند و در ذهن نسلی انقلابی که به دنبال برابری و آزادی بودند، حک کند. می‌خواست، و بسیار بر این نکته تاکید داشت، که اسلام دین و آئین زحمت‌کشان و محرومان در مقابل کاخ نشینان است و... و خوب، طبیعی است که این رژیم هم مثل تمامی رژیم‌های بورژوازی دیگر تلاش می‌کرده از طریق تکرار در تبلیغ و مهندسی افکار عمومی این امر را پیش ببرد. این رژیم طبیعتاً نمی‌توانسته از همان آغاز کار اسلحه‌اش را رو به مردم بگیرد. نمی‌توانسته ابتدا به ساکن با قوانین خشن اسلامی با مردم روبرو شود. می‌بایست به نام انقلاب و ارزش‌های انقلابی و با استفاده از رسانه‌ها ارزش‌های ارتجاعی خود را در جامعه رسوخ می‌داد. نمی‌توانست یک سره با قوانین کودک آزار سراغ کودکان برود، بلکه می‌بایست روبنای فرهنگی پذیرش و تلقین و نهایتاً تحمیل این قوانین و ارزش‌ها را به وجود می‌آورد. می‌بایست با آن اندیشه‌ی مساوات اسلامی، که با روایت مرسوم سوسیالیستی در ایران آن زمان شبیه بود و گلسرخی هم می‌گفت: علی اولین سوسیالیست جهان بود و... سر انقلاب و ارزش‌های آزادی خواهانه را می‌برد. اخیراً کارتونهایی نشان می‌دهند که به صورت انیمیشن است. در این کارتونها یک کودک فلسطینی نشان داده می‌شود، که در عملیات انتحاری علیه اسرائیل شرکت می‌کند. ذهن کودکان را این طور می‌سازند. بعد از این که یک نسل از فعالین سیاسی و اجتماعی را وادار به ترک کشور کردند، یا اعدام کردند، یا زندانی کردند، شروع کردند به این که نسل بعدی را با دزدیدن، لوٹ کردن و سطحی کردن آن آرمان‌ها و بعد هم با

روی داستان‌های چارلز دیکنز ساخته شده بودند. چارلز دیکنز یکی از مهم‌ترین نویسندگان برای من بود و در زندگی من تاثیر عمیق و مستقیمی گذاشته است. اولیور توئیست، داستان دو شهر، دیوید کاپرفیلد و... همه‌ی آن‌ها برای من خیلی جالب و تاثیرگذار بودند.

- گلریز: یک فیلم دیگر بود، که یک بچه‌ای بود که پدر و مادرش مریض شدند. بعد او رفت و در خانه‌ی دوست‌اش یا خاله‌اش زندگی کرد. باغی بود، که در مخفی آن به خیالات او باز می‌شد. دنیا همه خاکستری بود و این بچه از زیرزمین آن خانه، که خاکستری بود، یک دری را به باغی سبز و زیبا باز می‌کرد. این خیالات بچه بود. این کودک هر روز به دنیای خیالات‌اش می‌رفت. در آن دنیا پاتیناژ بازی می‌کرد، با گیاهان حرف می‌زد. برای من خیلی چیز عجیبی بود. همیشه با خودم می‌گفتم، اگر همه چیز بد است، من دری به روی چیزهای خوب برای خودم باز می‌کنم.

- پریسا: فیلم دیگری هم بود به نام ساعت زمان، یک ساعت شماطه دار ایستاده بود که بچه‌ها درون آن می‌رفتند و به زمان‌های دیگر سفر می‌کردند. یا به گذشته یا به آینده. من یادم هست عمه‌ام یک ساعت شبیه این داشت، من ساعت‌ها به آن زل می‌زدم. دوست داشتم به درون این ساعت بروم. من با برادرم اختلاف سنی‌ام خیلی کم است، یک سال و نیم. او همیشه به حرف‌های من گوش می‌داد و تحت تاثیر حرف‌های من بود. من همیشه به او می‌گفتم، ما باید نقشه بکشیم و به درون این ساعت برویم. او هم همیشه وسوسه می‌شد، اما می‌ترسید. من می‌گفتم، نه بابا خیلی خوش می‌گذرد. او اما می‌گفت، پری نکند نتوانیم دیگر برگردیم. کمی محافظه کار بود.

سوسن: در دوران کودکی ما، تابستان‌ها که در حیاط یا روی پشت بام می‌خوابیدیم، من ساعت‌ها بیدار می‌ماندم و به آسمان نگاه می‌کردم. تازه بحث بشقاب پرنده شروع شده بود، گاهی می‌ترسیدم که بشقاب پرنده‌ای بیاید و من را ببرد، تا دم صبح که خورشید سر می‌زد و آخرین ستاره ناپدید می‌شد، گاهی بیدار می‌ماندم. می‌ترسیدم بخوابم. این جریانات فضایی در دوره‌ی شما چگونه بود؟ شما هم چنین چیزهایی داشتید؟

- گلریز و پریسا: بله ما ژولیر می‌خواندیم و یک کمی علمی‌تر از آن را هم راجع به چاله‌های فضایی و بشقاب پرنده.

- پریسا: من با بشقاب پرنده حرف هم می‌زدم. برادرم می‌گفت، با کی حرف می‌زنی؟ می‌گفتم: با بشقاب پرنده.

سوسن: من هم خیلی دوست داشتم. هم دوست داشتم هم می‌ترسیدم. همیشه می‌گفتم، اگر بخواهد مرا ببرد، چه کنم؟ پدر و مادرم را جا بگذارم؟

- گلریز: من آن قدر دیوانه‌وار ستاره‌ها و آسمان را دوست داشتم، که به کلاس ستاره شناسی و نجوم رفتم. ژولیر می‌خواندم و کتاب‌های دیگر را. خودم را کاشتم، تا مامانم مرا به کلاس نجوم فرستاد. با تلسکوپ به آسمان نگاه می‌کردم. در ده دوازده ساله‌گی همیشه کلام رو به آسمان بود.



بهرنگی گفتید و صحبت کردن از واقعیات. صمد واقعیات تلخ را بیان می‌کند، می‌گوید با کودکان باید از واقعیات‌ها حرف زد، اما او از رنج‌ها، آمال و آرزو نمی‌سازد. در «افسانه‌ی محبت»، در «تلخون» و حتی در «الدوز و عروسک سخن‌گو»، الدوز هر روز از واقعیات تلخ زندگی فرار می‌کند و به جایی می‌رود که جشن هست، لباس قشنگ هست، غذا هست. درست برعکس این دوره، که همه را چه به لحاظ فکری و چه عملی می‌خواهند وادار به کرباس پوشی و نان جوین به سرکه کنند، البته جز آقایان علما، که عباهاشان ابریشم زربفت است و سفره‌شان رنگین. برگردیم به تو گلریز جان، ادامه بده.

- گلریز: یکی بود «هاج» زنبورعسل، دنبال مادرش بود. همیشه در جاهای مختلف می‌چرخید، که نشانه‌ای از مادرش بیابد. در بعضی از این کارتونها مثلاً بچه که شخصیت اصلی داستان است، مادرش را پیدا می‌کند. اما برای ما چنین چیزی، یا صحنه‌ی شادی، پنخش نمی‌شد. همه در آن رنج می‌ماندند.

- پریسا: بعضی‌هاشان مثلاً نل مادرش مرده بود، ولی یکی دیگر از شخصیت‌های فیلم خلاصه به مادرش رسیده بود، ولی ما نفهمیدیم. ما وقتی که به این جا آمدیم و آن فیلم‌ها را تعقیب کردیم، تازه فهمیدیم که عاقبت این قصه‌ها خوش بوده است. ما هنوز هم دنبال کارتونها مان هستیم، مثلاً شب‌ها می‌نشینیم و در یوتیوب آن‌ها را نگاه می‌کنیم.

- گلریز: بله این فایل برای ما باز مانده است. آن تاریخ قسمت عظیمی از وجود ما است، که دست نخورده و آزاردهنده باقی مانده است. ما هنوز خیلی در ارتباط با کارتونهایی که دیده‌ایم، حرف می‌زنیم.

سوسن: بیش‌تر در این باره بگوئید.

- پریسا: دو تا از کارتونها بودند، که این رنج‌ها را نداشتند. شاد بودند و رنگ‌های شادی داشتند، برعکس بعضی کارتونها که حتی رنگ‌هاشان هم مرده با یک تم قهوه‌ای خاکستری بود. این‌ها ما شاد بودند. اسم یکی شان نیک و نیکو بود، که دو زنبور بودند با شهری و مجموعه‌ای از حشرات. بعد زندگی و سلسله مراتب اجتماعی که بود بین این‌ها، روابط جالبی داشتند. همه‌ی ما دوست داشتیم، نیک و نیکو باشیم. نکته‌ی جالب این کارتونها، این بود که شخصیت‌های این‌ها را طوری نشان می‌داد که بین جنبه‌های خوب و بد شخصیت‌شان بالانس برقرار می‌کرد، بین ضعف‌ها و قوت‌هاشان. و بعد نشان می‌داد، که چطور ضعف و قدرت این‌ها در یک سیستم اجتماعی به هم چفت می‌شود تا یک سیستم خوب به وجود آید. یک کارتونها دیگر هم که خیلی قشنگ بود و هم‌زمان با رویای بچه‌ها بازی می‌کرد، جزیره‌ی ناشناخته بود که کونا و سنرتی پی تی قهرمانان اصلی آن بودند. اما خود شهر جز کونا، که پسر بچه‌ای بود که کشتی‌اش دچار طوفان شده بوده و او با موج‌ها به یک جزیره‌ی ناشناخته پرت شده بود، تمام موجودات‌اش غیر واقعی بودند. ولی این کارتونها هم سازمان‌دهی اجتماعی را بیان می‌کرد، انگار می‌خواست بگوید فضای واقعی زندگی انسان یک فضای نابرابر است. این پسر بچه از این جزیره با یک مشت گل و گیاه و چیزهای عجیب و غریب دیگر نمی‌توانست جدا شود. وقتی پدر و مادرش پیدایش کردند، نمی‌خواست به هم‌راه آن‌ها به شهر خودشان برگردد. من در رمان‌هایی که در سن ده دوازده سالگی خواندم و کارتونهایی هم که دیدم، شبیه آن را دیدم. آن‌ها از

رقص گل سرخ، سرود گل سرخ

صمد بهرنگی

نشسته و پرندگان روی درختان و دیگر چیزی دیده نمی‌شد. بعد صدای نرم و شیرین موسیقی بلند شد و ده بیست تا عروسک بنفش پوش، ساز زنان وارد شدند و نرم نرم آمدند در گوشه‌ای ایستادند. بعد قایقی شگفت و سفید مثل برف از ته برکه نمایان شد، که به آهنگ موسیقی تکان می‌خورد و پیش می‌آمد. عروسکان سفیدپوش بسیاری روی قایق خاموش ایستاده بودند. صدای نرم و زمزمه وار آب شنیده می‌شد. مرغابی‌ها و قوهای سفید فراوانی از پس و پیش، قایق را می‌رانند و ماهیان سرخ ریز و درشتی دور سفیدها را گرفته بودند و راست می‌لغزیدند به پیش. ماهتاب هم توی آب بود. قایق که لب آب رسید، عروسک‌های سفید رقص کنان پا به زمین گذاشتند. مرغابی‌ها و قوها و ماهی‌ها لب آب رج بستند. عروسک‌ها دست‌ها و بدن‌شان را حرکت می‌دادند و نرم می‌رقصیدند. لبه‌ی پیرهن‌شان تا زمین می‌رسید. می‌رقصیدند و به هم نزدیک می‌شدند و لبخند می‌زدند و دو تا دو تا و سه تا سه تا باز می‌رقصیدند. یکی دو تا شروع کردند به خواندن. رفته رفته دیگران هم به آن‌ها پیوستند و صدای موسیقی و آواز فضای جنگل را پر کرد.

عروسک‌ها چنین می‌خواندند:

روزی بود، روزگاری بود

لب این آب کبود

گل سرخی روییده بود

درشت،

زیبا،

پرپر،

باد آمد



بوران شد

توفان شد

گل سرخی از جا کنده شد

گل برگ‌هایش پراکنده شده.

کجا رفتند؟

چکارشان کردند؟

مرده‌اند؟

زنده‌اند؟

یاشار از عروسک پرسید: عروسک سخن‌گو، تو هیچ به ما نگفتی برای چه به جنگل می‌رویم؟

عروسک گفت: امشب همه‌ی عروسک‌ها می‌آیند به جنگل. هر چند ماه یک بار ما این جلسه را داریم.

الدوزگفت: جمع می‌شوید که چه؟

عروسک گفت: جمع می‌شویم ببینیم حال پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها خوب است یا نه. از این گذشته، ما هم بالاخره جشن و شادی لازم داریم.

دره تمام شد. جنگل شروع شد. درخت‌ها، دراز دراز سرپا ایستاده بودند و زیر نور ماه می‌درخشیدند. مدتی هم از بالای درخت‌ها پرواز کردند، تا وسط جنگل رسیدند. سر و صدا و همه‌می‌گفت و گو به گوش

می‌رسید. زمین بزرگ بی درختی

بود. برکه‌ای از یک گوشه‌اش شروع

می‌شد و پشت درخت‌ها می‌پیچید.

دورادور درخت‌های گوناگون بلند

قدی، سرپا ایستاده بودند و پرندگان

رنگارنگی روی‌شان نشسته آواز

می‌خواندند یا صحبت می‌کردند.

کنار برکه، آتش بزرگی روشن بود

که نور سرخش را همه جا می‌پاشید.

صدها و هزارها عروسک کوچک

و بزرگ این ور و آن ور می‌رفتند

یا دسته دسته گرد هم نشستند، گپ

می‌زدند. عروسک‌های گنده و ریزه،

خوش پوش و بد سر و وضع و پسر

و دختر قاتی هم شده بودند.

آن شب جانوران جنگل هم نخوابیده

بودند. دورادور، پای درخت‌ها جا

خوش کرده بودند و عروسک‌ها را

تماشا می‌کردند.

سارا بزرگ عروسک‌ها گفت: حالا به افتخار مهمانان مان که توانسته‌اند این قدر خوب باشند که عروسک‌شان را به حرف در بیاورند، رقص گل سرخ را اجرا می‌کنیم. عروسک سخن‌گو، بچه‌ها را روی سنگ بلندی نشانند و گفت: همین جا بنشیند و تماشا کنید. رقص گل سرخ بهترین رقص دنیا است.

لحظه‌ای میدان خالی بود. دورادور جانوران پای درختان

دوئل عروسک‌ها



قصه‌ای برای دخترهای کوچولو

اریش کستتر - ترجمه: شاپور چهارده چریک

به هم کوبید و گفت:
- دوئل کردن را برای من قدغن کرده‌اند. اگر این طور نبود، با کمال میل دوئل می‌کردم.
کی کی کنار مارگوت نشست. چیزی در گوش او گفت، و بعد با صدای بلند اعلام کرد:
- فایده‌ای نداره، شما باید حتماً با هم دوئل بکنید. شما باید جواب این توهین‌ها را با خون خود بدهید!
کو کو، مرتب داشت بالا و پائین می‌رفت، و یک دم می‌گفت: زن‌ها، زن‌ها! ادوارد هم پشت سر او راه می‌رفت و می‌گفت، که او قسم خورده با هرکس و ناکسی دوئل نکند.
بالاخره این دو عروسک مرد خسته شدند و روی پتوی مخصوص «اشپرونگلی» نشستند. اشپرونگلی اسم سگ واقعی و سفید رنگ خانه است، که همیشه در حال خواب بود. حالا هم خوابیده و اصلاً چیزی نمی‌شنود. ادوارد و کو کو مدت‌ها آن جا نشستند و فکر کردند.
بالاخره ادوارد به زبان آمد و گفت:
- رفیق، چی شد، بالاخره دوئل می‌کنیم یا نه. این زن‌ها ما را راحت نمی‌گذارند.
سرباز شجاع هم حالا آماده‌ی دوئل بود. بعد از جا برخاستند، توپ‌های جنگی را برداشتند و آن‌ها را پُر کردند. توپ ادوارد سمت چپ سگ بود و توپ کو کو سمت راست سگ. مارگوت و کی کی هم نزدیک شوهران خود نشسته بودند، تا این جنگ تن به تن را مشاهده کنند. ادوارد تا نزدیک سگ پیش رفت، از بالای سر سگ به بیرون نگاه کرد و گفت: ما اول باید زن‌ها را تنبیه کنیم، قبل از این که به خاطر آن‌ها جان خودمان را به خطر بیندازیم. سرباز شجاع خندید و سرش را به علامت تصدیق تکان داد.
بعد دیگه از سمت چپ و راست سگ، فقط صدای کتک زدن و گریه کردن به گوش می‌رسید.
سرباز شجاع بالاخره گفت:
- شما حاضر هستید؟
ادوارد هم در جوابش گفت:
- بله، من حاضرم.
شلیک اول، حاضر، حمله.
بعد هم صدای شلیک دو گلوله به گوش رسید. چنان سروصدا داشت، مثل این که کسی با انگشتانش بشکن می‌زد.
ادوارد بعد از حمله‌ی اول، پرسید:
- شما هنوز زنده هستید؟
- بله، من زنده‌ام، ولی شلیک توپ شما، کی کی مرا به کشتن داد. شما چطور، شما هم زنده‌اید؟
ادوارد در جواب او گفت:
- بله، زنده‌ام. و متشکرم از شما. بعد به طرف مارگوت نگاه کرد.

شب بود. خانم بولن زنگر که با «ارنای کوچولو در رختخواب دراز کشیده بود، چراغ را روشن گذاشته بود. عروسک‌ها در اطاق نشسته بودند، و خوابشان نمی‌برد...
مارگوت گفت:
- «این چراغ مرا دیوانه می‌کند!» مارگوت عروسکی بود از جنس چینی، که درونش تهی بود. شوهر مارگوت، عروسکی بود به نام آقای ادوارد. ادوارد عاشقانه به چشمان گرد مارگوت نگاه می‌کرد. ادوارد برخاست، دهکده‌ی «رشته کوه‌های ارتس» را به طرفی هل داد، به زیر چراغ خزید و سعی کرد با فوت کردن، چراغ را خاموش کند. این کار نشد، گرچه او داشت می‌ترکید. «کی کی» عروسک نحی و کهنه، با گونه‌های قرمز، به این کار ادوارد خندید. خندیدن کی کی باعث شد، که او به سرفه بیفتد.
خوب شد، که «کو کو» سرباز شجاع و شوهر کی کی، آن جا بود، و با دست‌های بزرگش به پشت کی کی زد و او را نجات داد.
ادوارد به کی کی گفت: «از خنده نمیری، غاز بی مزه!» و صدای او طوری بود، مثل این که کسی جلوی دهانش را گرفته باشد، چون که او نمی‌توانست دهانش را باز کند.
کی کی مثل یک گوجه قرمز شده بود. و چند تا بشقاب عروسکی به طرف ادوارد پرت کرد. کلاه ادوارد طوری شده بود، مثل این که غلطکی از روی آن عبور کرده است.
و بعد به طرف سرباز شجاع حمله کرد. با دست و پای پارچه‌ای چنان می‌کوشید و فریاد می‌زد، که حتی مگس‌هایی که روی سقف خانه نشسته بودند، صدای او را می‌شنیدند. بعد هم به او گفت:
- «اگر همین الان انتقام مرا نگیری، تو را دیگر سرباز شجاعی به حساب نمی‌آورم، بلکه تو را مرد بی عرضه‌ای می‌دانم.» این حرف برای کو کو گران تمام شد. او سه بار سرفه کرد، خود را در مقابل ادوارد قرار داده و گفت: «تو می‌توانی زنت را بیدار کنی. او اصلاً همیشه وقتی که دستش را تکان می‌دهد، جیغ می‌کشد. و اگر من یک صندلی عروسکی به طرف سرش پرت کنم، سرش می‌شکند، چون که از جنس چینی است. ها ها ها.»
مارگوت به طرف ادوارد نگاهی کرد، ادوارد هم گرمش شده بود، هم سرد. بعد مارگوت گفت:
- «من خیلی متأسفم مرد، ولی تو مجبوری با او دوئل بکنی.»
ادوارد با ناباوری پرسید:
- من چکار باید بکنم؟
مارگوت گفت:
- تو باید دوئل بکنی.
ادوارد در جواب او گفت:
- دوئل کردن که دیگه مدرن نیست.
سرباز شجاع داشت سبیلش را تاب می‌داد. پاشنه‌های کفشش را

ادامه از صفحه‌ی ۱۶

کس نمی‌داند؟
آه چه گل سرخ زیبایی بود.

عروسک‌های سفید آوازخوانان و رقص‌کنان جمع شدند و پهلوی عروسک‌های بنفش ایستادند. کمی بعد عروسک کوچولوی سرخی از پشت درختان رقص‌کنان در آمد.

عروسک‌های سفید شروع کردند به خواندن:

ما این را می‌شناسیم:
گل برگ گل سرخ است
از کجا می‌آید؟
به کجا می‌رود؟
کس نمی‌داند؟

عروسک سرخ کمی این ور و آن ور پلکید، از گوشه‌ی دیگری خارج شد. بعد عروسک‌های سرخ دیگری وارد شدند. عروسک‌های سفید شروع کردند به خواندن:

یک برگ گل سرخ دیگر
از کجا می‌آید؟
به کجا می‌رود؟
کس نمی‌داند؟

عروسک سرخ کمی این ور و آن ور پلکید، خواست از گوشه‌ای خارج شود که به عروسک سرخ دیگری برخورد. لحظه‌ای به هم نگاه کردند و دست هم را گرفتند و شروع کردند به رقص بسیار تند و شادی. مدتی رقصیدند. بعد عروسک سرخ دیگری به آن‌ها پیوست. بعد دیگری و دیگری، تا صدها عروسک بزرگ و کوچک سرخ وارد شدند. دسته دسته حلقه زده بودند و می‌رقصیدند. رقصی تند و شاد. ماه درست بالای سرشان بود. آتش خاموش شده بود. صدای موسیقی باز هم تندتر شد. عروسک‌ها دست هم را رها کردند و پراکنده شدند و درهم شدند و لب برکه جمع شدند.

اولدوز و یاشار روی سنگ نشسته بودند و چنان شیفته‌ی رقص عروسک‌ها شده بودند، که نگو. یاشار حتی پر طاووس را فراموش کرده بود. ناگهان دیدند لب برکه، گل سرخی درست شد. درشت، زیبا، پُرپر. گل سرخ شروع کرد به چرخیدن و رقصیدن. عروسک‌های سفید حرکت کردند و دور گل سرخ را گرفتند و آن‌ها هم شروع کردند به رقص و چرخ.

آهنگ رقص یواش یواش تندتر و تندتر شد. بچه‌ها چنان به هیجان آمده بودند، که پا شدند و دست در دست هم آمدند قاطی عروسک‌ها شدند. جانوارن و پرندگان هم به جنب و جوش افتاده بودند.

عروسک‌ها رقصیدند و رقصیدند، آن وقت همه پراکنده شدند و باز میدان خالی شد. لحظه‌ای بعد عروسک‌ها به لباس‌های اولی‌شان در آمدند.

دیگر وقت رفتن بود. ماه یواش یواش رنگ می‌باخت.

مارگوت هم در شلیک اول کشته شده بود. هزار تا تکه‌ی چینی در اطراف اطاق پراکنده شده بودند.

بعد از این که این دو دوئل کننده، تکه پاره‌های زنان عروسکی‌شان را جمع کردند، در پشت سر سگ با هم ملاقات کردند و همین طور که داشتند پشت گوش‌شان را می‌خارانند، با یک‌دیگر حرف هم می‌زدند.

سرباز شجاع به ادوارد گفت:

- بفرمائید، این هم از طبیعت جنگ طلب شماست. حالا ما بدون همسران‌مان چکار بکنیم.

ادوارد گفت:

- بهتر است که ما این جنگ را تا آخر ادامه دهیم.

بعد هم هر کدام از آن‌ها به طرف توپ مربوطه‌اش رفت و پشت آن قرار گرفت. شلیک دوم زیاد موفق نبود، کو کو، سرباز شجاع، به آشپزخانه‌ی عروسکی شلیک کرده بود، ادوارد هم به طرف گله‌ی گوسفندان تیراندازی کرده بود. ولی شلیک سوم، جان هر دوی آن‌ها را گرفت و آن‌ها فوری مردند.

صبح روز بعد، خانم بولن زنگر وارد اطاق شد و از تعجب سر جایش می‌خکوب شده بود؛ از تماشای این صحنه که هر چهار تا عروسک، یعنی مارگوت و کی کی و کو کو و ادوارد، همه مرده بودند. از دهکده‌ی «رشته کوه‌های ارتس» فقط خاک اره‌هایی که توی حیاط ریخته بودند، باقی مانده بود.

آشپزخانه‌ی عروسک‌ها را اصلاً نمی‌شد بازشناخت. گله‌ی گوسفندان عروسک‌ها هم مثل آش شله قلم‌کار شده بود. خانم بولن زنگر با دست به صورت خود زد و از تعجب نمی‌توانست کلامی بر زبان آورد. ناگهان چشمش به اشپروننگلی، سگ خانه؛ افتاد و فکر کرد او این کار را کرده است.

اشپروننگلی مثل همیشه خوابیده بود. او هم گوش‌های سگ را چنان کشید، تا او را از خواب بیدار کرد. اشپروننگلی که از همه جا بی خبر بود و متعجب از این که او چرا باید تنبیه شود، چند خمیازه کشید و چند بار چشم‌هایش را به هم زد و بیدار شد. ولی بیچاره اشپروننگلی خیلی تنبیه شد.

خانم بولن زنگر خطاب به سگ گفت:

- اگر یک بار دیگر به وسایل ارنا‌ی من دست بزنی، پدرت را در می‌آورم. و چند بار دیگر او را تنبیه کرد.

اشپروننگلی که دید خانم خانه دست از تنبیه برنمی‌دارد، پا به فرار گذاشت. از خانه بیرون رفت، چند بار بدنش را خاراند و گفت:

- «این انسان‌ها عجب مخلوقات عجیب و غریبی هستند.»



* گزیده‌ای از کتاب «اولدوز و عروسک سخن‌گو»



فکر کن اگر تو بودی!

گفت‌وگو با پاول لوتبرگ

این روزمره‌گی قابل قبول نیست. نباید این طور باشد. همه‌ی ما کودکان بی‌گناهی به دنیا آمده‌ایم. اما همه شانس و امکانات مساوی نداشته‌ایم، برای بعضی‌ها همه چیز خوب پیش رفته است و برای بعضی‌ها نه. اگر من وضعیت بهتری دارم، باید به کسی که نیازمند است کمک کنم.

سوسن: بسیار خوب و زیبا توضیح دادی. می‌خواهی کمی درباره‌ی موسیقی پاپ و آن چه که در سال‌های اخیر در این زمینه رُخ داده است برایم توضیح بدهی؟ آیا شاخه و یا شاخه‌های جدیدی در موسیقی پاپ به وجود آمده است؟ یا همان موسیقی قدیمی و سنتی به قوت خود باقی است؟ منظور من از قدیمی و سنتی بودن، جنبه‌ی منفی آن نیست، بلکه هسته‌ی درونی و منشاء موسیقی پاپ را مد نظر دارم. آیا همان

بیان قدیمی هست، که به نسل بعدی هم منتقل می‌شود؟
- پاول: چیزی که من دیده‌ام در این سال‌ها درباره‌ی موسیقی پاپ، این همان‌سازی‌های بی‌شمار است. همه‌اش مثل هم است. انگار یک قالب یک‌سان دارند و همه را هم در آن قالب در می‌آورند. برای کلوپ‌های رقص و دیسکوها موسیقی می‌سازند، فقط برای رقص. اما کاری که من تلاش می‌کنم انجام دهم، برداشتن این قالب است. شاید بخشی از آن را نگه دارم، اما قبل از هر چیز برای من مهم است که یک پیام داشته باشم. برای من تولید موسیقی، هدف ستاره شدن و صرف آسوده‌گی در زندگی نیست، بلکه من موسیقی را به عنوان وسیله‌ای برای راه یافتن به دنیای مردم می‌یابم و از این رو، وسیعی من باید پر معنا باشد.

سوسن: بله، من این را وقتی که تو در جشن x.con به روی صحنه رفتی، متوجه شدم. و به همین دلیل از تو خواهش کردم با «داروگ» مصاحبه‌ای داشته باشی. و واقعا ممنونم، که پذیرفتی. تو ترانه‌هایت را خودت می‌سرایی، آیا موسیقی هم می‌نوازی؟

- پاول: بله، من سازهای مختلفی می‌نوازم، پیانو، گیتار و ترومپت.

سوسن: از چه زمانی کارت را با موسیقی شروع کردی؟
- پاول: به طور مشخص و روتین از زمانی که نه ساله بودم و در کلاس چهارم درس می‌خواندم. در مدرسه‌ی ما پسری بود، که بر روی سن مثل مایکل جکسون می‌خواند و می‌رقصید و کارش بسیار عالی بود و مورد توجه و تشویق قرار می‌گرفت. آن جا بود که حس کردم، من هم می‌خواهم بر روی سن بایستم و ارزش تشویق شدن داشته باشم و خودم را نشان بدهم.

سوسن بهار: قبل از هر چیز از تو به خاطر این که این مصاحبه را پذیرفتی و از این طریق به کار فرهنگی و اجتماعی ما کمک کردی، تشکر می‌کنم. لطفا خودت را معرفی کن و اگر دوست داری بگو چند ساله هستی؟ و در کشور سوئد چه می‌کنی؟ بعد به سراغ موسیقی جالب و بسیار زیبای تو می‌رویم.

- پاول: متشکرم. من پاول لوتبرگ‌ام. بیست و هشت ساله‌ام و دو فرزند دارم که شش ساله و یک سال و نیمه‌اند. من موزیسین هستم. موسیقی تولید می‌کنم، چیزی که برای آن زندام و سعی می‌کنم از این طریق پیامی را برسانم. من نمی‌خواهم همان کارهایی را ارائه کنم، که دیگران به وفور انجام می‌دهند و در بسیاری موارد تقلید از یک طرح از پیش ساخته شده است. من می‌خواهم از این شکل کار فاصله بگیرم و پیام‌آور چیز تازه‌ای باشم.

سوسن: بسیار جالب است که تو پدر هم هستی، با این همه کار. باید خیلی جوان، پدر شده باشی. در کشوری که گاهی زن‌ها اولین فرزندشان را در سی و هفت ساله‌گی به دنیا می‌آورند، چطور شد که تو به این زودی پدر شدی؟ البته اگر نخواهی، می‌توانی به این سؤال جواب ندهی. این را به حساب کنجکاوی من می‌گذاریم.

- پاول: نه، جواب می‌دهم. شاید تولد اولین فرزندمان با برنامه نبود، اما احساس کردیم که یک زندگی یک زندگی است و یک جنین بخشی از وجود خود آدم است. پس، تصمیم گرفتیم کودک را نگه بداریم و کورتاژ نکنیم. آن زمان من بیست و یک ساله بودم.

سوسن: تو بسیار زیبا در مورد موسیقی‌ات صحبت می‌کنی، می‌خواهی بیش‌تر درباره‌ی آن حرف بزنی؟ و برایم بگویی چه نوع موسیقی‌ای را در دستور کارت داری؟ این طور که من متوجه شدم، تو ترانه‌هایت را خودت می‌سرایی، درست است؟

- پاول: من موسیقی پاپ تولید می‌کنم، این چیزی است که من برای زنده‌ام و البته کمی هم موسیقی نوع آر. ان. بی. هم می‌نوازم. من می‌توانم درباره‌ی موسیقی که روز گذشته در جشن اعضای x-cons اجرا کردم، توضیح بدهم. مضمون ترانه‌ام این بود، که ما آدم‌ها نیاز داریم بیش‌تر یک‌دیگر را ببینیم. از هم بیگانه نباشیم. ما آدم‌هایی را توی خیابان می‌بینیم و از کنارشان رد می‌شویم بی‌اعتنا. و این دارد زندگی روزمره‌ی ما می‌شود. از کنار هم رد می‌شویم بی‌نگاهی، بی‌سلامی و بی‌اعتنا به آن چه که دور و بر ما می‌گذرد. من فکر می‌کنم نباید اجازه داد این بیگانگی، این بی‌اعتنایی، جزیی از روزمره‌گی ما شود. باید درک کرد، که

سوسن: آیا در خانواده‌ات هم کسی به کار موسیقی یا شعر می‌پردازد؟

- پاول: مامان نقاش است و پدرم خواننده و خواهرم اشعار زیادی می‌نویسد. بله، در خانواده هست.

سوسن: من از همان اول فهمیدم، که تو باید از یک خانواده‌ی آشنا به هنر آمده باشی. برای این تو یک فرهنگ درخشان انسانی را با رفتار و کارت به نمایش می‌گذاری و این فرهنگ را به اطرفیانت سرایت می‌دهی. بچه‌هایت چی؟ آیا توجه نشان می‌دهند؟ بزرگ‌تر را می‌گویم. پسر بزرگت.

- پاول: پسر نیست، دختر است. آلیسیا. بله او از آواز خواندن خیلی خوشش می‌آید. تمرین می‌کند و می‌رقصد.

سوسن: آیا تو با x-cons هم کار می‌کنی؟ برای آن‌ها پروژه‌ای داری؟

- پاول: کار من با آن‌ها بیشتر تر و بیش تر می‌شود. من با کمیته‌ی جشن‌های این نهاد کار می‌کنم. اما امیدوارم در فعالیت‌های مربوط به جوان‌ها نقش بیش‌تری داشته باشم. و با جوانانی که سابقاً مشکل داشته‌اند، بیش‌تر کار کنم. با آن‌ها که علاقه و ذوق موسیقی دارند.

سوسن: تو در این نهاد کار می‌کنی؟

- پاول: نه، من عضوم. اما عموی من در این نهاد کار می‌کند.

سوسن: این کار، یکی از بهترین کارهایی است که من دیده‌ام. من در کشوری به دنیا آمده‌ام، که هنوز در آن کودکان زیر هجده سال را به جرم بزهکاری یا قتل یا به جرم ماده‌مخدر یا فعالیت سیاسی، این که عضو سازمان سیاسی بوده‌اند، اعلامیه‌ای پخش کرده‌اند، نشریات سازمانی را فروخته‌اند، تظاهرات کرده‌اند و یا در جلسه‌ای شرکت کرده‌اند یا کتاب‌های ممنوعه را خوانده‌اند، اعدام می‌کنند. وقتی که برای اولین بار در سوئد برای کار تحقیقی به یک بازداشت‌گاه جوانان رفتم، جدا از این که با نفس بازداشت‌گاه مخالفم، اما دیدم که این جا شانس برگشت به جامعه - علی‌رغم هر اشتباهی که صورت گرفته - وجود دارد و وقتی که با kris و بعد x-cons آشنا شدم، دیدم که انسان‌هایی وجود دارند که به کمک دیگران می‌آیند. نه این که لزوماً خودشان سابقه‌ی بزهکاری یا اعتیاد داشته باشند، بلکه برای کمک به بازگرداندن مشکل‌دارها به جامعه همت می‌کنند. اجازه بده به موسیک برگردیم. برای فیلسوف‌ها، نویسندگان و بسیاری دیگر، تعریف هنر کار دشواری بوده است و این که اثر هنری آیا چیزی الهامی است یا چیزی آگاهانه؟ برای تو چگونه است این مقوله؟

- پاول: بارها اتفاق افتاده، که اصلاً انتخاب نکرده‌ام چیزی را بنویسم و از مضمون آن اطلاع نداشته‌ام. اما خلق شده است. شاید در لحظه آدم توجه نکرده باشد، اما از کنار چیزی یا کسی گذشته باشی و یک آن در ذهن تو تاثیر گذاشته باشد و مدت‌ها بعد بروی کاغذ بیاید. مثلاً در مورد این ترانه. حس می‌کنی، که

سوسن: و تو واقعا این کار را بر روی سن به زیبایی انجام دادی و خیلی قشنگ رقصیدی و خواندی.

- پاول: متشکرم. من از اول هم می‌خواستم مثلاً مایکل برقصم. فقط برقصم، اما بعد به موسیقی رسیدم. و خودم آهنگ ساختم، ترانه سرودم و... الان ادامه‌ی کار مانده است و آینده.

سوسن: تو ترانه‌هایت را به زبان انگلیسی می‌نویسی یا سوئدی هم می‌نویسی؟

- پاول: هر دو. اما بیش‌تر انگلیسی. و این اواخر به سوئدی هم نوشته‌ام. برای خودم سخت است، که بگویم کدام بهتر است. وقتی آدم بخواهد در سطح بین‌المللی کار کند و آدم‌های بیش‌تری را مخاطب قرار دهد، به انگلیسی باید بنویسد.

سوسن: آیا سی. دی. هم بیرون داده‌ای؟

- پاول: من دو سینگل (تک آهنگ) بیرون داده‌ام. اما آن زمان فکر می‌کنم هنوز خودم را پیدا نکرده بودم، حداقل به خوبی امروز نه. فکر می‌کنم به همین دلیل آن دو سینگل خوب عمل نکرد و مورد استقبال قرار نگرفت. فکر می‌کنم اگر این یکی ترانه را بیرون داده بودم، شانس بیش‌تری می‌داشتم.

سوسن: تو چه کار می‌کنی؟ آیا موسیک تمام زندگی‌ات است یا کار هم می‌کنی؟

- پاول: من یک شرکت دارم، که مراسم مختلف را سازمان‌دهی می‌کند و سرویس می‌دهد. و علاوه بر آن، مشاور و مددکار خصوصی هم هستم.

سوسن: چه فعالی، آفرین. لابد اوقات فراغت هم به نهادها و سازمان‌هایی مثل x-cons کمک می‌کنی؟

- پاول: بله، من برای کارهایی که دارای معنا و هدف اجتماعی باشند، زنده‌ام.

سوسن: آفرین. جهان به هنرمندان و انسان‌های بیش‌تری مثل تو نیاز دارد. بعضی از هنرمندان توانایی و خلاقیت هنری و تکنیک سطح بالایی دارند، اما در درون‌شان تا آن جا که به مسایل اجتماعی برمی‌گردد، چیزی برای یافتن نیست. برای آن‌ها، کار هنری بیزنس است. اما به نظر می‌رسد این سیکل دارد عوض می‌شود. نسل شما به مسایل انسانی و اجتماعی در کارش اهمیت بیش‌تری داده است، البته بخش پیشرو آن. نقش شخصیت‌های برجسته‌ای مثل بیورن افصلیوس، میشل وپه و کورنلیوس را در عرصه‌ی اجتماعی سوئد چگونه می‌بینی؟ کدام یک از این‌ها ایدول تو در زمینه‌ی موسیقی بوده‌اند؟ منظورم محتوی ترانه‌ها و کارهاست، چون شاید موسیقی‌شان همان تیپ موسیقی تو نبوده باشد.

- پاول: من به بیورن افصلیوس زیاد گوش داده‌ام. بله، متن‌های ترانه‌های او بارها و بارها مرا تحت تاثیر قرار داده است. به خصوص ترانه‌ی "ایکارز". این متنی است، که من خودم را با آن نزدیک حس کرده‌ام و بر روی من تاثیر زیادی داشته است.

از جمع را به خود می‌گیرد، به ضد خودش تبدیل می‌شود، که باز هم منجر به بی‌ارزشی انسان است. به زودی دریافتیم این فردیت و به رسمیت شناخته شدن‌اش، هم‌بستگی انسانی را کم‌رنگ می‌کند. مثلاً علی‌رغم متشکل بودن در اتحادیه یا هر نهاد دیگر، تا آن‌جا که به هم‌بستگی بین انسان‌ها برمی‌گردد، هم‌کاران من در آن کارخانه نسبت به غش کردن و از صندلی چرخ‌دار افتادن یکی از هم‌کاران که دچار بیماری اپی‌لپسی بود و در بخش مخصوص نقص عضو داران کار می‌کرد، بی‌تفاوت بودند. الان که تو این حرف را می‌زنی، برای من جالب است. هر چند که در جامعه‌ی سوئد کم‌ندیدم انسان‌هایی را که در تشکلهای پناهندگی برای حق پناهندگی، علیه راسیسم، و دمکراسی و صلح برای جهان فعالیت می‌کنند. این به هر رو، یک بخش از نکات مثبت یک جامعه‌ی دموکراتیک است. اما این از خود و از هم‌بیگانگی، که تو به درست بر روی آن انگشت هنری گذاشته‌ای، نکته‌ی بسیار مهمی است. من فکر می‌کنم، نقشی که هنر برای تاثیرگذاری دارد بسیار زیاد است. نظر تو چیست؟

- پاول: من کاملاً موافقم. و درست به دلیل همین نکته است، که من فکر می‌کنم وقتی آدم با موزیک کار می‌کند یک مسئولیت دارد. اگر تو آرتیست بزرگی شوی، میلیون‌ها به تو گوش می‌کنند. به این که چه می‌خوانی و چه می‌گویی؟ چون این مسأله آدم‌ها را تحت تاثیر قرار می‌دهد. اما این مسئولیت می‌تواند مثبت باشد، اگر تو انسان متعهدی باشی و پیام خوبی داشته باشی.

سوسن: آیا می‌خواهی چیزی به بچه‌ها بگویی؟ به کودکانی که زبان تو را ندارند، از تو خیلی فاصله دارند، با موقعیت و امکانات متفاوت، اما موزیک برایشان اهمیت دارد؟

- پاول: من می‌خواهم به آن‌ها بگویم: به خودتان و توانتان اعتماد داشته باشید. هر ثانیه یک امکان است برای تغییر بسیاری از چیزها.



یک روز معمولی است. روزی عادی و همه چیز طبیعی است. من از کنار مردی گذشتم، که تنهای تنها روی زمین نشسته بود. من از کنار او گذشتم و این برای خودم خیلی گران آمد و مرا تحت تاثیر قرار داد. نباید این روزهای معمولی را پذیرفتف یا به عبارت دیگر نباید برای ما انسان‌ها معمولی باشد که از کنار انسان دیگری - که تنها در کنار خیابان نشسته است - بگذریم. می‌خواستم درباره‌اش چیزی بنویسم. حس کردم، حتی من هم از کنار او بی‌تفاوت گذشتم. و این مرا دچار غلیان احساسات کرد. و بعد ایده‌ی نوشتن این ترانه آمد. من چندین هفته به چیزی که می‌خواستم بنویسم فکر کردم و بعد نشستم و شروع به نوشتن کردم. من متن این ترانه را با یک دوست صمیمی نوشتم، که به اصطلاح عامیانه عقب افتاده‌ی ذهنی است. ما با هم این متن را نوشتیم. اسم او فردریک اموبویامبا است. ما مدتی طولانی بر روی متن کار کردیم و متن نهایتاً زیبا و کامل شد.

سوسن: به جوانان و پدر و مادرهایی که این مصاحبه را می‌خوانند چه می‌خواهی بگویی؟ به آن دخترها و پسرهایی که می‌خواهند به راه تو بروند و یا در این راه هستند و می‌خواهند ادامه بدهند، چه پیامی داری؟ چه باید بکنند، که در کارشان خوب شوند. خیلی از آن‌ها آروز دارند که بدرخشند و به بالا بالاها برسند.

- پاول: یک حرف و این که اگر می‌خواهید بزرگ شوید و در هنر بدرخشید باید با قلب‌تان کار کنید.

سوسن: می‌توانی بخشی از ترانه‌ای را که در جشن خواندی، برایم تعریف کنی؟

- پاول: این ترانه در مورد مردی است، که روی زمین کنار خیابان نشسته است. تنهای تنها. و به تو سلام می‌کند. هر چند که می‌داند جوابی نخواهد شنید. ما تظاهر می‌کنیم، که نشنیده‌ایم. ما مهارت عجیبی در نمایش بازی کردن و خود را به نفهمی زدن داریم. اما فکر کن! اگر تو بودی؟ اگر تو بودی، که کنار خیابان نشسته بودی و سلامت بی‌جواب مانده بود. تو بودی، که درد می‌کشیدی. تو بودی که کسی را نداشتی، که به نزدش بروی. تو بودی، که خانه نداشتی. می‌توانستی تو باشی، تو ای انسان بی‌تفاوت.

سوسن: وقتی که من به سوئد آمدم، چیزی که برایم جالب بود اهمیت دادن به فردیت و ارزش فرد - بدون ارتباط گروهی یا خانوادگی و... - به عنوان یک انسان مجرد بود. در این جامعه‌ی جدید نیازی به تعلق قراردادی متعارف برای اثبات فردیت نبود، بلکه تو با کارت و حضورت در جامعه به رسمیت شناخته می‌شدی و این بسیار عالی بود. چون در جامعه‌ای که من بزرگ شدم، تو بدون وابستگی قومی، گروهی، خانوادگی، تعریف خاصی نداشتی. تو سوسن، دختر فلانی، یا همسر بهمانی، یا... بودی. این‌جا اما سوسن بودنت، برای اثبات حضورت کافی بود. برای آشنایی بیش‌تر با جامعه سعی کردم از بطن آن، یعنی از کارخانه، شروع کنم. در کارخانه‌ای کار گرفتم که سیلندرهای اتوموبیل‌های ساب و وولو را شکل می‌دادیم. آن‌جا متوجه شدم این تکیه بر فردیت، وقتی معنای ایزوله شدن

به کودکی برگردیم

گفت‌وگو با آناهیتا حسینی

از جمله بازی با هسته‌های تمبر هندی که روی یک آجر ضربدر می‌کشیدیم و هسته‌های تمبر را با انگشت اشاره و شست تلنگر می‌زدیم و یادم نیست که از خط نباید بیرون می‌افتاد یا این که نباید روی خط می‌رفت. یا مثلاً تیله بازی و گردو بازی. شما هم این بازی‌ها را در کوچه داشتید؟

- آناهیتا: آره داشتیم، اما من در محیطی بزرگ شدم که بیش‌تر مال استاد‌های دانشگاه بود. خانه‌های سازمانی دانشگاه بود و بچه به نسبت کم بود و پدر و مادر هم دائم جا به جا می‌شدند. از این شهر به آن شهر. وقتی پیش پسرعموهایم می‌رفتم، بیش‌تر تیله بازی و یک غُل دوغُل بازی می‌کردیم. گاه‌گذاری هم در کوچه، والیبال یا دو چرخه سواری. کم‌تر پیش می‌آمد که در کوچه به آن بازی‌ها بپردازم.

سوسن: بهترین روزهای بازی برای تو کی بود؟ آیا روزهایی بود که بزرگ‌ترها به بازی با تو می‌آمدند؟ یا وقتی خودت با بچه‌های دیگر بازی می‌کردی؟ یا چی؟ مثلاً یکی از خاطرات قشنگ دوران کودکی من، همراهی پدر و مادر و بزرگ‌ترها در بازی‌های ما بچه‌ها بود. واقعا به ما خیلی خوش می‌گذشت. همسر عموی من با ما طناب بازی می‌کرد. پدرم هم در بازی‌های دسته جمعی ما، چه زمستانی و نشسته در اتاق که با حرکات دست مثلاً بگیر بگیر یک کلافه به کی بدم به بغلی، شرکت می‌کرد. یا در تابستان‌ها، والیبال و وسط بازی. مادر هم در وسط بازی و والیبال، مرغم به هوا و... و همین‌طور خواهر و برادرهای بزرگ‌تر.

برای تو هم این‌طور بود؟

- آناهیتا: پدر من بیش‌تر به ورزش علاقه داشت، دوچرخه سواری یا والیبال. اما این‌طور که بنشیند و با ما بازی کند، نبود. برای ما وقت می‌گذاشتند، اما این که جزو بازی باشند، فعال بازی، نه.

سوسن: آیا تو از بچه‌هایی بودی که تنهایی هم بازی می‌کردی؟

- آناهیتا: بله، من تنهایی هم بازی می‌کردم.

سوسن: اسم عروسک‌هایت را خودت انتخاب می‌کردی؟

- آناهیتا: بله، خودم انتخاب می‌کردم.

سوسن: از همه بیش‌تر کدام را دوست داشتی؟

- آناهیتا: یک خرس داشتم که پدرم وقتی دوران پی‌اچ‌دی‌اش را در آمریکا می‌گرفت، برایم فرستاده بود. اسمش خرسی بود.

سوسن بهار: حُبّ آنا جان، اگر ممکن است و دوست داری خودت را معرفی کن. بگو کی هستی؟ چند ساله‌ای؟ از کجا آمده‌ای و در سوئد چه می‌کنی؟

- آناهیتا: من آناهیتا حسینی‌ام، لیسانس حقوق دانشگاه تهران و فوق لیسانس روسیه شناسی. فعال دانشجویی بودم و الان هم در سوئد زندگی می‌کنم.

سوسن: من در این شماره‌ی «داروگ» نمی‌خواهم در رابطه با جنبش دانشجویی با تو گفت‌وگو کنم، بلکه در مورد مسایل مختلف دوران کودکی شما جوان‌ها و دید امروزتان نسبت به آن و از همه مهم‌تر بازی‌ها. این که نسل شما به چه چیزهایی خودش را مشغول می‌کرده است می‌خواهم صحبتی با هم داشته باشیم. بهترین بازی‌ای که از دوران کودکی به خاطر داری چیست؟

- آناهیتا: می‌توان این سؤال را به چند قسمت تقسیم کرد. یکی آن که بچه‌های نسل من در گُل چه بازی‌هایی می‌کرده‌اند؟ و یکی شخص من، چون فکر می‌کنم مساله‌ی من با سایر بچه‌ها فرق داشته باشد. یکی هم دوره‌های سنی متفاوت و بازی‌های خاص آن دوره‌ها.

بعضی چیزها که مشترک است. مثلاً ما که بچه بودیم، لگو بازی می‌کردیم، عروسک بازی، ماشین بازی می‌کردیم. همه‌ی این چیزها بود. بعضی بازی‌ها هم که دسته جمعی بود مثل لی لی بازی، کش بازی. توی کوچه، وسط بازی می‌کردیم. البته پدر و مادرها نسبت به توی کوچه رفتن خیلی حساس بودند. می‌گفتند توی کوچه نروید. من خیلی کتاب می‌خواندم. نقاشی می‌کشیدم. رنگ می‌کردم. توی مدرسه هم که باز همان بازی‌های دسته جمعی بود.

سوسن: آیا تو از آن دسته دخترهایی بودی که بازی‌های به اصطلاح پسرانه می‌کردی؟ مثلاً من خودم ماشین بازی را بیش‌تر از عروسک بازی دوست می‌داشتم. تو هم در این رده قرار داشتی؟

- آناهیتا: هر دو. ماشین خیلی زیاد داشتم، مدل‌های مختلف، اما عروسک هم داشتم زیاد. با آن‌ها هم بازی می‌کردم، اما بازی‌هایی را که می‌گویند پسرانه است، مثل ماشین بازی، برای من فرق نداشت. من با دو پسرعمویم شطرنج بازی می‌کردم. شطرنج بیش‌تر مال پسرها بود، اما من بازی می‌کردم. بازی‌های فکری را هم خیلی دوست داشتم. پازل، لگو، شطرنج و...

سوسن: در دوره‌ی ما بازی‌های توی کوچه تقبیح می‌شد،

داستان می‌خواندند و خودت هم به کتاب خوانی علاقه‌مند بودی. می‌توانی بگویی کدام کتاب‌ها؟ و این که کدام داستان را از همه بیش‌تر دوست داشتی؟

- آن‌ها: یک سری کتاب‌ها بود، که شعر بود برای بچه‌ها مثل دزده و مرغ فلفلی. آن را خیلی دوست داشتم. راجع به چیزهای مختلف کتاب داشتم، راجع به حیوانات، افسانه‌های کودکان، سیندرلا، که همه دوست داشتند و من هم دوست داشتم. بهترین کتاب من اما «والدو» بود «WHERE IS WALDO?» که انگلیسی بود و هم‌اش نقاشی بود. باید والدو را پیدا می‌کردیم، چون به جاهای مختلف به سفر می‌رفت. من آن کتاب را خیلی دوست داشتم. پدرم هم این کتاب را خیلی دوست داشت. مجموعه‌ی قصه را داشتیم. دوتایی می‌نشستیم و کتاب‌ها را می‌خواندیم و راجع با آن حرف می‌زدیم. «والدو» بهترین کتابم بود.

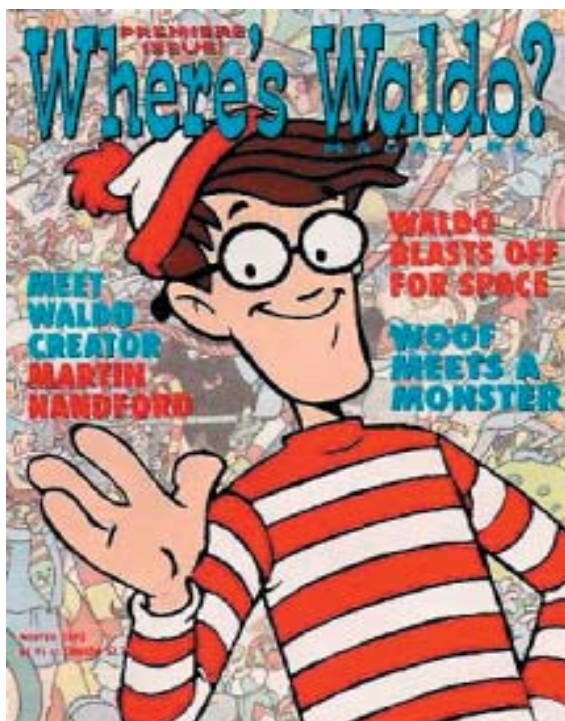
سوسن: این چیزها که گفتی، آیا مربوط به دوره‌ی اول دبستان است؟
- آن‌ها: بله

سوسن: از کارتونها بگو.
- آن‌ها: کارتونها‌ی زمان ما یک چیز خیلی جالبی داشت. خیلی کارتونها‌ی قشنگی بود. کارتونها‌ی بود که ژاپن بعد از جنگ برای پاک‌سازی روحیه‌ی بچه‌ها و مردم ساخته بود. برای همین خیلی کارتونها‌ی خاصی بود. از یک طرف هم خیلی بزرگانه بود. مثلاً توی همه‌ی کارتونها فقر بود، رنج بود، مرگ بود. در اکثر این کارتونها، یکی از اعضای اصلی خانواده مرده بود، مثلاً پدر یا مادر. و بچه‌ها سعی می‌کردند زندگی‌شان را خودشان

بسازند. از این نظر، خیلی کارتونها‌ی سازنده‌ای بود، به نسبت کارتونها‌ی فضایی‌ها و پوکی مون که بچه‌ها امروزه می‌بینند و به نظر من خیلی چیزهای بدی‌اند و هیچ محتوایی ندارند. در کارتونها‌ی زمان ما، ابعاد انسانی خیلی قوی بود. من آن کارتونها را خیلی دوست داشتم. هر چند این کارتونها توسط رژیم سانسور هم می‌شد. مثلاً وقتی که بزرگ شدیم، فهمیدیم که گربه نره مرد نبوده و یک زن کولی بوده، در حالی که آن را گربه نره معرفی کرده بودند. یا خیلی چیزهای دیگر را که به این شکل سانسور می‌کردند. یا این که در کارتونها سرنودی کیتی، که یک دختر قهرمان آن بود، گل دختر را سانسور کرده بودند و فقط صدایش می‌آمد. چون لباسش مناسب نبود. اما با همه‌ی این چیزها، کارتونها‌ی جالبی بودند.

سوسن: فکر نمی‌کنی گذاشتن این جور فیلم‌ها و کارتونها‌ی

من این خرسی را خیلی دوست داشتم. آن زمان من شش ساله بودم. هنوز هم آن را دارم، برای این که وقتی ما بچه بودیم زمان جنگ بود و عروسک درست و حسابی که تنش پلاستیکی باشد نبود. همه‌ی عروسک‌ها پارچه‌ای بود و فقط صورت‌هایشان پلاستیکی بود. من هم چند تایی از این عروسک‌ها داشتم، یکی اسمش قرمزی بود، یکی تیل بود. اما من گلا خیلی بد اسباب بازی نگه می‌داشتم، چون بچه‌ی اول بودم، برای من خیلی اسباب بازی خریده بودند. عروسک‌هایی که گریه می‌کنند، عروسک‌هایی که می‌رقصند. همه‌ی این‌ها را هم بازی‌هایم می‌شکستند. هر وقت مهمانی می‌رفتیم، بچه‌های دیگر اسباب بازی‌هایشان را جلو نمی‌آوردند. اما هر وقت بچه‌ها به خان‌ی ما می‌آمدند، پدرم می‌گفت همه‌ی اسباب بازی‌هایت را بیار و بازی کنی. برای همین همه‌ی اسباب بازی‌هایم می‌شکست و داغان می‌شد.



سوسن: برگردیم به بازی‌های توی کوچه. دوران ما مثلاً عکس هنرپیشه جمع می‌کردیم و با هم طاق می‌زدیم. از بچه‌های دیگر شنیدیم، شما هم عکس فوتبالیست‌ها را که در پوست آدامس و این جور چیزها بود، نگه می‌داشتند.
- آن‌ها: من خودم جمع نمی‌کردم. اما بچه‌های دیگر خیلی از این بازی‌ها می‌کردند.

سوسن: حالا از بازی بگذریم، قرار بود یکی از بهترین خاطرات کودکی و بازی‌هایت را برای من بگویی، البته اگر دوست داری.
- آن‌ها: خاطرات زیاد دارم، اما انتخاب بهترین آن برایم سخت است.

سوسن: حُب، اگر دوست داری یکی از خاطرات را با ما تقسیم کن. اگر نه به سراغ کتاب‌های داستان و جنبه‌های دیگر دنیای کودکی می‌رویم.
- آن‌ها: اجازه بدهید بینم یکی از خاطرات خوبم یادم می‌آید. آها، یکی از خاطرات خوب من مربوط به دوچرخه سواری است. یادم می‌آید وقتی که می‌خواستی دوچرخه سواری یاد بگیری، دو طایر کمکی می‌بستند به دوچرخه. روزی پدرم وسط راندن دوچرخه به من گفتم، بایست. بعد یکی از کمکی‌ها را در آورد و بعد هم دومی را برداشتم و من تنهایی توانستم دوچرخه سواری کنم. این خاطره را خیلی دوست دارم. خاطره و حس خوبی است که هنوز پا برجاست.

سوسن: در رابطه با داستان، گفتی که پدر و مادرت برایت

کوچک بودم، هنوز هم خاطره‌ی بدی از آژیرهای قرمز دارم. برای همین می‌شود گفت که کودکی ما شاد نبود، در مدرسه، در جامعه، در خانه، همه جا، ما شادی نمی‌کردیم. در مدرسه، نهایتاً در بیست و دو بهمن می‌گفتند روزنامه‌ی دیواری درست کنید، از شهدا تقدیر کنید. کلاً شادی نبود. به خصوص برای خانواده‌هایی که فرهنگی نبودند، بچه‌ها تنها تفریح‌شان می‌شد تلویزیون. به هر حال جنگ بود، وضعیت اقتصادی مناسب نبود و خیلی‌ها اصلاً به نیازهای کودک فکر نمی‌کردند. اما خوب، از جهت دیگر، معمولاً هر چه را رژیم‌های دیکتاتوری برنامه‌ریزی می‌کنند به عکس خود تبدیل می‌شود و این باعث شد فضایی که نسل ما در آن رشد کرد، انسان‌های چپ، فکورتر و حساس‌تری را بار آورد. شاید اگر من الان یک مهد کودک باز کنم، در مهد کودک آن چیزها را به بچ‌هایم نشان ندهم. بگذارم بچه‌گی کنند، شادی کنند.

وقتی که در تشکل‌های کودکان هم در ایران کار می‌کردیم. این را در نظر داشتیم که دنیای کودکان دنیای شادی است. بچه باید شادی کند. اما به هر حال، دوران کودکی ما تاثیر منفی نتوانست بگذارد. به یک معنی مثبت هم بود، چون باعث شد که ما حساس‌تر باشیم. نمی‌گویم که فقط کارتونها بود، بلکه مجموعه‌ای از عوامل بود.

سوسن: تو گفتی که در ان.جی. اوهای کودکان کار می‌کردی. می‌خواهی راجع به این مساله کمی بیشتر توضیح بدهی؟
آناهیتا: من در ان.جی.

اوی «جهان شایسته برای کودکان» کار می‌کردم، که در شهر ری هست. در آن جا همه‌ی کودکان، افغانستانی بودند. جزو مهاجران بودند و خیلی‌هاشان کودکان کار بودند. کار می‌کردند و اجازه‌ی مدرسه رفتن هم نداشتند، چون غیرقانونی بودند. و این خیلی ظلم است، محکوم کردن انسان به درجا زدن در یک دایره‌ی بسته است. حتی امکان کودکان کار ایرانی و کودکان خانواده‌های فقیر را که در صورت تلاش و زحمت بسیار اقلاً حق مدرسه رفتن و درس خواندن را دارند، این کودکان نداشتند.

در آن جا ما برای بچه‌های بالاتر از کلاس پنجم امکاناتی نداشتیم و فقط تا کلاس پنجم درس می‌دادیم. یک سری از درس‌ها همان درس‌های مدرسه بود، مثل ریاضیات، خواندن و نوشتن. و بعضی‌ها هم اختصاصی بود. مثلاً من خودم انگلیسی درس می‌دادم و سعی می‌کردم بچه‌ها بتوانند به خوبی از آن استفاده کنند. تاریخ هم درس می‌دادم و از کتاب‌های مدرسه هم استفاده نمی‌کردم.

بعد از جنگ ژاپن، که احتمالاً در زمان جنگ ایران و عراق هم بوده، به منظور تقدیس فقر و رنج و تنهایی و عادی و مقدس جلوه دادن آن بوده است؟

آناهیتا: نه! شاید چیزهایی که خودشان می‌ساختند، آن گونه در می‌آمد، اما در کارتونها‌ی ژاپنی آدم‌ها همیشه یک هدف در زندگی داشتند، همیشه دنبال کاری بودند. مثلاً در یکی از آن‌ها قهرمان داستان می‌خواست مادرش را هر طور که شده پیدا کند. از این نظر خیلی خوب بودند. اما می‌توان از یک نظر گفت، که این کارتونها کودکانه نبودند. من کودک که بودم، چند سالی در استرالیا زندگی کردم. وقتی کارتونها‌ی آن جا و کلاً برنامه‌های تلویزیونی را با ایران مقایسه می‌کنم، می‌بینم برنامه‌های کودکان در استرالیا خیلی شادتر بود. در ایران، آن کارتونها باعث شد نسل ما از سنش جلوتر باشد.

سوسن: دقیقاً، منظور من هم همین است. یعنی در یک حکومت و جامعه‌ی ایدئولوژیک، برنامه‌ریزی‌ها برای کودکان ایدئولوژیک و آرمانی است. البته آن‌ها برای آرمان‌های خودشان می‌خواستند اند نسل بسازند، که در مورد شماها به خصوص به ضد خود تبدیل شده است. وقتی به کُل ادبیات کودک در ایران نگاه می‌کنی و حتی کتاب‌های درسی، می‌بینی آن‌ها بیشتر حالت توضیح و ترویج فلسفه و ایدئولوژی



دارد تا آزمایش و تجربه و یا چیزهایی که به لحاظ علمی به قول معروف باید از اشل یا دووز بالاتری برخوردار باشند. ما همه جا با تجرید و استدلال فلسفی و ایدئولوژیکی مواجهیم.

به تو برگردیم آنا جان، کلاً به عنوان دانشجوی مبارزی که بعداً هم به لحاظ سیاسی با دولت مشکل پیدا کردی، نقد تو به مسایل مربوط به کودکان از چه منظری است. به خصوص تو که در توضیحاتت کاملاً روشن بود که پدر و مادرت به لحاظ تغذیه‌ی علمی و روحی، تمامی تلاش‌شان را در کنار ورزش و تغذیه جسمی کرده‌اند که مشکلی نداشته باشی. در مورد اکثریت جامعه این مسایل را چگونه ارزیابی می‌کنی؟ چه چیزهایی تو را به عنوان بچه‌ای که به هر حال بی‌نیاز بود، در رابطه با دوستانات آزار می‌داد؟

آناهیتا: به نظر من کلاً می‌توان گفت که بچه‌گی ما بچه‌گی شادی نبود. به هر حال، ما بچه‌هایی بودیم که در یک انقلاب و بعد هم وسط یک جنگ به دنیا آمدیم. من با وجودی که

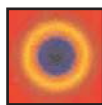
به مدرسه هم نرفته‌اند، چگونه بود؟ درست است که فارسی و افغانستانی شبیه‌اند، اما به هر حال این بچه‌ها دو زبانه بودند. چه روشی را به کار بردی، که بتوانند یاد بگیرند؟

- آن‌ها: البته اکثر بچه‌ها در ایران به دنیا آمده بودند. یعنی فارسی‌شان خوب بود و در بیان فارسی لهجه هم نداشتند. معلم‌های دیگر سعی کرده بودند با همان روش a.b.c آموزش دهند. اما من خودم آن روش را دوست نداشتم و از همان روز اول مثلا پریدم و گفتم JUMP و زبان را با حرکات و کلمه، نه حرف، به آن‌ها آموزش دادم. می‌گفتم، پیرید، بنشینید، با بازی سعی می‌کردم یاد دهم. چون سن‌های‌شان خیلی متفاوت بود، از بچه‌ی شش ساله داشتم تا چهارده ساله در یک کلاس پر جمعیت در گرمای تابستان تهران و هیچ امکاناتی هم نداشتیم. در واقع، تنها امکان یک تخته‌ی سیاه بود و کتاب‌هایی که بچه‌ها تهیه می‌کردند. من سعی می‌کردم با عکس کشیدن یا با این روش که خودشان بیایند با همان چند کلمه‌ای که بلدند با هم حرف بزنند، به آن‌ها انگلیسی یاد بدهم.

سوسن: حالا لطفا نظرت را در ارتباط با نقش بازی و قصه در شخصیت کودک برای ما بگو.

- آن‌ها: به نظر من، مخصوصا برای سفر اولیه‌ی بچه‌گی خیلی لازم هست که بچه‌ها بازی‌هایی داشته باشند که درست و مناسب سن‌شان باشند. من روان‌شناسی هم خوانده‌ام و با آن آشنا هستم، اما مهم‌تر از آن تجربه‌ای است که من از بچه‌گی خودم و دوستانم و بچه‌های دیگر یاد گرفته‌ام. می‌دانم که بعضی از بازی‌ها خیلی سازنده‌اند. طرز تفکر اجتماعی و فردیت بچه‌ها را می‌سازند. برعکس، بعضی بازی‌ها می‌توانند فکر بچه را طور دیگری شکل دهند. مثل آن تفکراتی که می‌خواهند بازی‌ها را پسرانه دخترانه کنند، پسرها عروسک بازی نکنند و... در یک شیوه‌ی درست آموزش، بازی‌های فکری و ریاضی بسیار موثر است. داستان‌ها هم خلاقیت بچه‌ها را شکل می‌دهند و بسیار سازنده‌اند، البته اگر خالی از پیش‌داوری‌های مردسالارانه باشند، خالی از تبعیض باشند. این گونه داستان‌ها می‌توانند ذهن بچه‌ها را خلاق کند و به آن‌ها بیاموزند که چگونه آزاد و رها رشد کنند.

سوسن: متشکرم.
- آن‌ها: من هم.



سوسن: نکته‌ی جالبی است. تو حتما روابط با بچه‌ها خیلی جالب بوده، چون خودت هم جوان بودی. می‌خواهی خاطراتی را در این زمینه برای ما تعریف کنی؟ آیا بازی هم می‌کردی با بچه‌ها؟

- آن‌ها: آره، با بچه‌ها بازی هم می‌کردم و این بچه‌ها، بچه‌های خاصی بودند. روحیات متفاوتی داشتند. این بچه‌ها خیلی بزرگ بودند، چون مجبور بودند از سنین خیلی پایین وارد بازار کار شوند. و واقعا با بچه‌های دیگر فرق داشتند. مثلا ما وقتی کوچک بودیم، صبح که از خواب بیدار می‌شدیم و بابا و مامان می‌خواستند به سر کار بروند، نمی‌خواستیم به مدرسه برویم، برای مان سخت بود. اما این بچه‌ها آرزو داشتند به مدرسه بروند. به هر شکلی که بود خودشان را، با وجود کار و خستگی، به کلاس می‌رساندند. اما خیلی هم شیطان بودند و شلوغ. من اولین بار که سر کلاس‌شان رفتم، شوکه شدم. اما یواش یواش فهمیدم به جای درس‌های خسته کننده‌ی کتاب تاریخ، برای‌شان داستان تعریف کنم. بچه‌ها گروه موسیقی داشتند، آواز می‌خواندند. توی حیاط با هم بازی می‌کردند و خیلی کم به آن‌ها سخت‌گیری می‌شد. برعکس مدرسه‌های دیگر، دختر و پسرها قاطی بودند، با هم بازی می‌کردند، آب روی هم می‌پاشیدند. یاد می‌گرفتند بچه‌گی کنند، نه این که هم دیگر را اذیت کنند.

سوسن: خاطره‌ی خاصی از این دوران معلمی در این ان.جی.او. داری؟

- آن‌ها: خاطره‌ی خاص زیاد دارم، خاطره‌ی شیرین هم. اما خاطرات تلخ‌ام بیش‌تر مربوط به بچه‌هایی می‌شود که مجبورشان می‌کردند زود ازدواج کنند. مثلا دختر دوازده ساله‌ی کلاس پنجم و خیلی با استعداد را مجبور کردند ازدواج کند. خیلی با هوش و با استعداد بود، کلاس پنجم را تمام کرده بود، ما بیش‌تر از کلاس پنجم نداشتیم. سال بعد دیدمش، با ابروی برداشته و آرایش نامناسب. برایم تعریف کرد، که وادارش کردند با مردی مسن ازدواج کند. این وقایع خیلی تلخ بود. اتفاقات بدی برای‌شان می‌افتاد. زندگی‌شان از دست خودشان خارج می‌شد. اما خاطره‌ی شیرین من.

اولین باری که باید سر این کلاس می‌رفتم، فکر می‌کردم الان با یک سری بچه‌ی کار، کودکانی آرام با صورت‌های کثیف و غم‌زده، مواجه می‌شوم. اما وقتی وارد کلاس شدم، دیدم بچه‌های تمیز، و شلوغ، مشغول بالا پایین پریدن از سر و کول هم‌اند. شوکه شدم، اولش از کلاس آمدم بیرون. یکی از دوستان ان.جی.او. با من حرف زد و برایم توضیح داد که وضع چگونه است، شیطانند، بچه‌اند. به هر حال، من به کلاس بازگشتم و سعی کردم با زبان خودشان با آن‌ها ارتباط برقرار کنم.

سوسن: پس با بچه‌ها حسابی دوست شدی؟
- آن‌ها: بله.

سوسن: سر کلاس چه کارهایی می‌کردند، که برای تو جالب بود؟ آموزش زبان انگلیسی به بچه‌های مهاجری که

چرایی بزهکاری و توان بازگشت گفت‌وگو با ریچارد زمانی



سوسن بهار: لطفا خودت را معرفی کن.

- من ریچارد زمانی هستم، ۲۹ ساله‌ام و در سوئد به دنیا آمدم. پدر و مادر من ایرانی هستند.

به یک فعال اجتماعی شدی؟
- ریچارد: چند چیز بود. اولین آن، بزرگ‌تر شدن و به اصطلاح عاقل‌تر شدن من بود؛ دومین مساله، زندانی شدنم بود، که برای من یک شکست و یک درس بود؛ و سومین این که، چند پسر که سن‌شان از من زیادتر بود، مرا دستگیر کردند و به جنگلی بردند و می‌خواستند - اگر که به آن‌ها پول ندهم مرا بکشند. این مساله به من آموخت، که آدم نمی‌تواند به اصطلاح «تاف» زندگی کند، یعنی سرسخت و شکست ناپذیر باشد. در زندگی گانگستری، همیشه کسی هست که از تو قوی‌تر است. این مساله زنگ خطر جدی‌ای برای من شد. و شاید مهم‌ترین عامل در چرخش زندگی من، دیدن اشک‌های مادرم در زمان ملاقات در زندان بود، که واقعا قلب مرا به درد آورد. مجموعه‌ی این عوامل باعث شد، که من به خود بیایم و دست از این کارها بردارم و به سهم خودم تلاش کنم که جوانان دیگر به چنین مشکلاتی دچار نشوند.

سوسن: علت این که من از تو درخواست این گفت‌وگو را کردم، این است که تو را در حال فعالیت دیده‌ام و می‌دانم که چه صمیمانه و زیبا برای جوان‌هایی مثل خودت فعالیت می‌کنی. برای آن‌ها که به دلیل مشکلاتی که اجتماع برای‌شان به وجود آورده است، به راه نادرست کشیده شده‌اند. تو که خودت یکی از این جوان‌ها بوده‌ای، می‌توانی تجربیات در این مورد را با ما تقسیم کنی؟ می‌توانی با زبان خودت پیدایش و روند این پروسه در زندگی‌ات را برای ما تعریف کنی؟

سوسن: از چه زمانی با تشکل x-con آشنا شدی و کارت را با این نهاد و با جوانان و کودکان شروع کردی؟
- ریچارد: یک بار وقتی که در زندان بودم، چند نفر از بچه‌ها از تشکل kris به زندان آمده بودند، اما من زیاد محل‌شان نگذاشته بودم. چون از آن‌ها خوشم نمی‌آمد. اما وقتی که از زندان بیرون آمدم، چون کسی به من کار نمی‌داد، اجبارا به سراغ این نهاد رفتم که آن زمان kris نام داشت و الان تبدیل به x-con شده است. در آن جا وارد کلاس‌های آموزشی شدم. و بعد توسط این نهاد به دوره‌های تخصصی رفتم و بعد از آن هم خودم شروع به راه انداختن پروژه‌های مختلف در این زمینه و در ارتباط با این نهاد کردم و تاکنون پنج پروژه‌ی بزرگ را در این نهاد برای جوان‌ها و اشتغال آن‌ها به راه انداخته‌ام.

- ریچارد: وقتی که که مدرسه را شروع کردم و به کلاس اول رفتم، در محله‌ای به نام سولتونا (در استکهلم) زندگی می‌کردیم. درست به خاطر دارم اولین روزی که مدرسه را آغاز کردم، بچه‌ها شروع کردند به اذیت کردن من؛ چون من خلیلی کوتاه قد بودم، دماغم بزرگ بود و شکم بزرگی هم داشتم، عینکی بودم و دندان‌هایم سیم کشی بود. بچه‌ها مرا خیلی اذیت می‌کردند و دست می‌انداختند. از خانه هم یاد گرفته بودم، یعنی پدرم به من گفته بود، که اگر با کسی مشکلی داشتی در مدرسه حرف نزن، بیا خانه ما خودمان حل می‌کنیم. من هم با کسی حرف نمی‌زدم، به معلم هم نمی‌گفتم، در واقع جرات نداشتم برای کسی تعریف کنم که بچه‌ها مرا اذیت می‌کنند. سال‌ها گذشتند و حال من بدتر و بدتر شد، چون بچه‌ها کماکان مرا اذیت می‌کردند. تا این که در کلاس هفتم یا هشتم، روی دیوار شعاری را دیدم به این مضمون، که یا «دستت می‌اندازند یا از تو می‌ترسند». و من این را انتخاب کردم، که از من بترسند. و از آن جا جزو «ورشتینگ‌ها» (بچه‌های خلاف) مدرسه شدم. شروع کردم به کارهای بد.

سوسن: می‌توانی به طور خلاصه توضیح بدهی این پروژه‌ها چگونه‌اند و چطور با بچه‌ها کار می‌کنی؟
- ریچارد: یکی از پروژه‌هایی که همین الان مشغول آن هستم، تماس با شرکت‌ها و اداره‌ها و قانع کردن آنان برای دادن یک شانس دوم به جوانان بزهکار سابق است، که از زندان آزاد شده‌اند. این پروژه جوانان تا بیست و شش سال را در بر می‌گیرد.

سوسن: خوب، این کارهای بد را البته اگر برایت مساله و مشکلی نیست، لطفا توضیح بده.

- ریچارد: مثل بقیه‌ی جوان‌ها از کارهای خلاف کوچک شروع شد، مثل دله دزدی، کش رفتن شکلات و چیزهای کوچک دیگر از مغازه‌ها، تا کیف و کیف بغلی زدن از آدم‌ها، و تا لخت کردن آدم‌ها با تهدید و چاقو در خیابان‌های خلوت در شب، ماشین دزدی و... ادامه پیدا کرد.

سوسن: سؤال دیگری که از تو دارم، این است که آیا خودت درست را ادامه دادی؟ وارد دانشگاه شدی؟

- ریچارد: نه، من از طرف همین نهاد فقط به کلاس‌های آموزشی مختلف رفتم. از جمله کلاس مدیریت پروژه‌های آموزشی و کلاس مدیریت و سازمان‌دهی و چیزهایی از این قبیل. از پنج سال پیش

سوسن: الان سال‌های زیادی از آن زمان گذشته است، می‌توانی برای من توضیح بدهی که چه چیزی باعث چرخش در زندگی تو شد و از آن کارهایی که بد اسم گذاری‌شان کردی، تبدیل

آن جا فقط برای درس دادن می آیند و هیچ کنترلی بر روی اوقات فراغت کودکان و حیات مدرسه وجود ندارد. و این واقعا تاسف آور است.

سوسن: تو انسان انتلکتوئل و شایسته ای هستی. تلخ ترین و بهترین خاطره هایت را از گل این پروسه برای ما، اگر می خواهی، تعریف کن.

- ریچارد: وقتی که من در بازداشت گاه بودم و مشکوک به جرم جنایی، اوایل اجازه ی ملاقات نداشتم، تا این که روزی مادرم به ملاقاتم آمد. ما اجازه نداشتم فارسی با هم صحبت کنیم. اجازه ی دست دادن، بوسیدن و بغل کردن هم نداشتم. مادرم پشت میزی رو بروی من نشسته بود و در دو طرف هر کدام از ما دو نگهبان ایستاده بودند. مادرم هیچ حرفی نمی زد. فقط مرا نگاه می کرد و اشک می ریخت. من می خواستم او را بغل کنم، دل داری بدهم، و به او قول بدهم که انسان خوب تری خواهم شد. اما اجازه نداشتم. این تلخ ترین خاطره ی من از آن دوران است. و زیباترین و شیرین ترین اتفاق زندگی من هم طبیعتا این دو کودک و تولدشان است.

سوسن: متشکرم.

- ریچارد: من هم.



در x-con شروع به کار کردم. دو سال پیش کارم را تمام کردم و در دفتر مرکزی شورای شهرداری، با همین پروژه ها به مدت یک سال کار کردم. الان هم خودم شرکت خصوصی دارم.

سوسن: به عنوان یک پدر جوان که دو فرزند هم دارد، فکر می کنی پدر و مادرها چه کارهایی می باید و می توانند انجام دهند تا فرزندان شان به بخش منفی این سرنوشت دچار نشوند؟

- ریچارد: اولین کار به عنوان پدر و مادر، این است که سعی کنند وارد جامعه شوند؛ چون شما هر چه هم به فرزندانان بگوئید که این یا آن کار را نکنند، آن ها گوش نمی دهند. بچه ها نگاه می کنند، که ببینند شما به عنوان بزرگ ترها، به عنوان پدر و مادرها، خودتان چه می کنید؟ چه نقشی در جامعه دارید؟ بعد هم دادن عشق و محبت به بچه هاست و صحبت کردن با آن ها در مورد مسائل مختلف و در عین حال، گذاشتن مرز برای آن ها.

سوسن: به نظر تو تاثیر مهاجرت بر پدر و مادرهایی که با وارد شدن به محل زیست جدید، ارتباط واقعی شان را با جامعه از دست می دهند، چیست؟ به عنوان مثال، پدر و مادر تو، انسان های فرهنگی و با سواد هستند. پدر شما در زمان نوجوانی ما، کتاب هایی را ترجمه کرد که در باز شدن دید بسیاری از هم نسل های من بروی مسائل علمی تاثیر بسیار داشت. چه چیزی باعث می شود، که این ارتباط قطع شود به نظر تو؟

- ریچارد: من با مادرم همیشه رابطه ی خوبی داشته ام. من خیلی مامانی هستم، به قول خودمانی. اما پدرم. البته من از پدرم هم خیلی چیزها یاد گرفته ام، ولی او در محیط خانه، بر روی ما بچه ها خیلی فشار گذاشته بود. من باید یا دکتر می شدم و یا مهندس. یکی از این دو. در حالی که برای من، رسیدن به این هدف بسیار سخت بود. وقتی که بچه ها در مدرسه مرا اذیت می کردند، من اصلا نمی توانستم در کلاس به درس گوش دهم. و این امر برای من خیلی سخت بود، مرا از درس عقب انداخت.

سوسن: به عنوان آخرین سؤال، چون می بینم عجله داری به نزد پسر ت بروی؛ نقش جامعه، به خصوص مطبوعات، را در این زمینه چگونه می بینی؟ به نظر تو برخورد مطبوعات به مساله ی جوانان بزهکار چگونه است؟ آیا این طور احساس می کنی، که زیاده از حد روی خارجی بودن جوانان بزهکار تکیه می کنند؟ یا از این نظر، فرقی ندارد؟

- ریچارد: مطبوعات در این زمینه نقش بزرگی دارند. از بچه های ما (به اصطلاح، خارجی ها)، کسان بسیاری در زمینه های مختلف رشد و ترقی بسیار کرده اند. در تمامی زمینه ها، اما مطبوعات این ها را برجسته نمی کنند. فقط زلاتان ابراهیموویچ ها (فوتبالیست مشهور سوئدی)، صفحات بی شمار روزنامه ها را به خود اختصاص می دهند. و کاملا درست است که جوانان مشکل دار و مشکل ساز را بیش از حد بزرگ می کنند. اما جدا از این ها، و پدر و مادرها، مدرسه هم نقش بسیار بزرگی در این امر دارد. اتفاقات بد زیادی در مدرسه و در حیات مدرسه می افتند. در شرایط کنونی، معلم ها

آسیب اجتماعی؟ یا اجتماع آسیب رسان؟

مصاحبه با پتر سودرلوند، دبیر تشکل x-cons،



بزرگ سرمایه‌اند، بار مصائب اجتماعی را بر دوش قربانیان جنایت می‌گذارند. ما هم داریم مثل آن‌ها، تا آن جا که به بزرگ‌ترها و کودکان و جوانانی که دچار آسیب شده‌اند و مجرم بوده‌اند و باید به جامعه برگردند مربوط می‌شود، راه اشتباهی می‌رویم. وقت، انرژی و منابع مالی زیادی دارد بر روی مراکز گذاشته می‌شود که بعد از انجام عمل اشتباه و مرتکب جرم شدن به کار می‌آیند. زندان‌ها ساخته می‌شوند، پلیس‌های بیش‌تری استخدام می‌شوند، بازداشت‌گاه‌های بیش‌تری ساخته می‌شوند و ماموران امنیتی زیادتری آموزش داده و به کار گرفته می‌شوند، وکیل، مشاور حقوقی، مراکز توان‌بخشی، اداره‌ی امور اجتماعی، بخش ویژه در اداره‌های کار، انستیتوهای روان‌شناسی؛ روان‌کاوی و... جامعه دارد تبدیل می‌شود به مرکزی برای بعد از ارتکاب به جرم. من فکر می‌کنم باید یک تغییر جدی و اساسی در این زمینه صورت پذیرد. اگر وضعیت اقتصادی خوب نیست، باید بودجه‌ی این صنعت نامیمون را کم کرد. باید مراکز را که برای درمان و یا رسیدگی به بزهکاری یا جرم جنایی یا اعتیاد به وجود آمده‌اند، تعطیل کنند و به عوض آن برای پیش‌گیری از درغلطیدن جوانان به این گرداب، انرژی، وقت و امکانات مالی اختصاص دهند. من از صدقه حرف نمی‌زنم، از چند صد کرون این جا و آن جا حرف نمی‌زنم، من راجع به میلیون‌ها کرون حرف می‌زنم که به عوض کار کردن برای کودکان و جوانان در سوئد، یا گلا در همه‌ی کشورها، به کار می‌رود تا مجرمان را نگه‌داری کنند، روان‌کاوی کنند؛ مشاوره بدهند و... به طور مشخص در سوئد، فکر می‌کنم انسان‌های شجاعی باید وجود داشته باشند تا در مقابل این کار بایستند، در مقابل ساختن یک سیستم محکم و بسته برای رسیدگی، مجازات و روان‌کاوی مجرمین به عوض تخصیص امکانات برای جلوگیری از درغلطیدن مردم به ورطه‌ی آسیب‌های اجتماعی بایستند. باید روال فعلی متوقف شود و امکانات اقتصادی به شکل دیگری تقسیم گردد.

سوسن: حرف جالبی زدی. کاملاً درست است. مسایل و مشکلات زیاد است. یکی از آن‌ها، هم‌آزاری در مدارس است، که سرانجام سازمان مدارس سوئد را مجبور به عمل حقوقی در این باره و تخصیص جرایم برای این امر در مدارس کرد. نظر تو در این باره چیست؟

پتر: دیگرآزاران در مدارس، کودکان و جوانان ترسویی‌اند که سعی می‌کنند از طریق آزار دیگران بر ترس و کمبودهای خود فائق آیند و به خود بقبولانند از سایرین بهترند. دیگران را مسخره می‌کنند، گویا که خود بی‌عیب و نقص‌اند. اما مشکل در مدارس خیلی قبل‌تر از ورود کودکان به مدرسه آغاز می‌شود. در کلاس‌های مقدماتی برای ورود به مدرسه، که این روزها بین بیست تا چهل کودک در یک کلاس با هم‌اند و یک معلم دارند. کمبود معلم در بعضی کمون‌ها فاجعه است.

سوسن بهار: قبل از هر چیز از تو تشکر می‌کنم که با وجود مشغله‌های زیاد این مصاحبه را پذیرفتی. اولین سؤال من درباره‌ی سمینار است. آیا می‌توانی بگویی، نظر و ارزیابی‌ات از سمینار ماه یونی ما چیست؟

پتر: منظورت سمینار مشترک ما در پارلمان است؟

سوسن: بله.

پتر: من فکر می‌کنم سمیناری بسیار پُر محتوا بود و مساله‌ای را که مطرح کرد، بسیار جدی و مهم است. برای این که کودکان آینده‌ی جهانند. اما...

سوسن: من نمی‌خواهم به بخش سازمان گرایانه‌ی این سمینار پردازم. هدف من در واقع این بود، که از تو سؤال کنم چقدر برای تو مهم است برای کودکان کار کنی؟ تشکل شما کار بسیار مهم و زیبایی را برای کمک به جوانان انجام می‌دهد. می‌خواستم بپرسم برای کودکانی که همین امروز کودک‌اند، برای وضعیت امروز کودکان چه نظری داری؟ ضرورت فعالیت در این باره را چگونه می‌بینی و خود موضوع سمینار برای تو چگونه بود؟

پتر: من فکر می‌کنم تمامی انسان‌ها در گوشه و کنار دنیا، کم‌تر یا بیش‌تر، عین هم‌اند و از این میان به ویژه کودکان به هم شبیه‌اند. برای این که هنوز این جامعه و محیط پیرامون، که به خوبی‌ها و بدی‌ها تقسیم شده، نتوانسته است بر روی آن‌ها و ذات کودکی‌شان تاثیر بگذارد. بنا براین، کودکان سراسر جهان به هم شبیه‌اند. در آینده است که فرم و شکل‌های متفاوتی بر اساس داشتن یا نداشتن امکانات و فاکتورهای دیگر پیدا می‌کنند. به این دلیل، سمینار دوم ژوئن و گلا این گونه سمینارها بسیار مهم‌اند. چیزی که مرا آزار داد و جدا ناراحت شدم، این بود که سیاست‌مداران و نمایندگان مجلس در این سمینار، که در خود پارلمان برگزار شد، شرکت نداشتند. حتماً مشغول کار و کارزارهای انتخاباتی بودند یا...، اما روشن است که این مسایل بسیار جدی و مهم‌اند و می‌بایست در سراسر جهان در ارتباط با مسایل کودکان کار بیش‌تر و پیگیرتری انجام گیرد.

سوسن: تو تجربه و خاطرات کودکی‌ات را با ما در این سمینار تقسیم کردی. امروز چه احساسی درباره‌ی وضعیت کودکان در کشور سوئد داری؟ فکر می‌کنی چه کمبودهایی وجود دارد؟ چه کارهای بیش‌تری باید انجام پذیرد؟

پتر: تا آن جا که به سوئد برمی‌گردد، من فکر می‌کنم یک تغییر اساسی باید صورت بگیرد. سوئد در سیستمی که کشورهای دیگر بنیان می‌گذارند، نباید گیر کند. به عنوان مثال، در کشور آمریکا که بنیان جرایم جنایی و موادمخدر از کارفرماهای اصلی و صاحبان

غمگین‌تر می‌شوند و پروسه‌ی خیلی بدی را پشت سر می‌گذارند. نقش والدین اما بستگی به ظرفیت‌شان دارد. مثلاً یک مادر تنها با چهار فرزند، که شاید حتی کارهم می‌کند، امکان کنترل بچه‌هایش را ندارد. می‌خواهم بگویم، این جاست که باز نقش مدرسه و مسئولیت اولیای آن بسیار مهم می‌شود. بچه‌ها ساعات بیش‌تری از روزشان را در مدرسه می‌گذرانند، تا با پدر و مادرهای‌شان. بنابراین، باید تعداد کارکنان مدارس بالا رود و امکانات بیش‌تری به مدارس و آموزش بچه‌ها و رسیدگی به آن‌ها اختصاص یابد.

سوسن: نظری که تو در مورد تجدید سازمان و دگرگونی این سیستم دادی، بسیار جدی و مهم است. مسأله‌ای بین‌المللی است. اختلاف طبقاتی را در این زمینه چگونه می‌بینی؟ شما صمیمانه برای جوانان کار می‌کنید و امکاناتی هم دارید، اما در گوشه و کنار جهان مجرمین را اعدام می‌کنند. در کشوری مثل ایران، حتی کودکان را هم اعدام می‌کنند. در تعاریف و تبیین‌های طبقات بالا، مجرمین و معتادین، آسیب اجتماعی به حساب می‌آیند؛ در حالی که این جامعه بوده است، که به آن‌ها آسیب رسانده است و امکان یک زندگی امن را از آن‌ها گرفته است. نگاه تو به این مسأله در سطح بین‌المللی چگونه است؟ شنیدم که پروژه‌ای برای ویتنام دارید و برای توقف اعدام‌ها آن جا تلاش می‌کنید. لطفاً کمی از برنامه‌های‌تان در این باره بگو. و در مورد کار فرهنگی‌ای که بتواند دید متعارف جامعه در مورد انسان‌های آسیب دیده‌ای که مرتکب جرم شده‌اند را تغییر دهد و قربانی بودن آن‌ها را به اجتماع گوشزد کند.

پتر: این‌طور است که آدم‌های بسیاری در دام اعتیاد گرفتار می‌شوند، همان‌طور که در مورد جوانان گفتم. اعتیاد وابستگی می‌آورد، بر زندگی و سرنوشت انسان حاکم می‌شود و کنترل آن را به دست می‌گیرد. مجازات‌های سنگین به هیچ کس در سطح جهان کمک نکرده است. به این می‌اندیشم، کسانی که معتقد به مجازات سنگین برای قربانیان و مرتکبین و مجرمان عرصه‌ی موادمخدر و سایر جرم‌ها هستند، از کجا الهام می‌گیرند؟ چرا که این مجازات‌ها سالیان دراز است وجود داشته‌اند و در هیچ کجای جهان شاهده‌ی بر این ادعا وجود ندارد که به دلیل این مجازات‌ها، وضعیت بهتر شده است و این جرایم کم‌تر شده‌اند. باید این دید را عوض کرد. ما فکر می‌کنیم، برای این گونه افراد به عوض مجازات باید امکان بازگشت به جامعه را فراهم کرد. می‌توان ارتشی از آدم‌های داوطلب را به وجود آورد، که به انسان‌های نیازمند کمک کنند. این یک راه‌حل است. می‌توانید تمامی مردم یک شهر را اعدام کنید، اما مشکل موادمخدر به قوت خود باقی بماند. مجازات این افراد را نمی‌ترساند. این افراد، که مثل من، تمامی زندگی‌شان مورد خشم و عتاب و مجازات بوده‌اند، از چیزی نمی‌ترسند. بسیاری از ما تلاش کرده‌ایم خودمان را بکشیم،

تعداد زیادی کودک در یک کلاس درهم می‌لوند و تنها یک معلم دارند. حتی برای هر سی نفر کودک یک نگهبان هم در مدرسه نیست، که مواظب آن‌ها باشد و ببیند در حیاط مدرسه چه می‌کنند؛ پداگوگ نیست، که بتواند با بچه‌ها کار کند. و در نتیجه، بعضی بچه‌ها که سه ساله‌اند، از این سن به دنیای بزرگ‌ترها وارد شدن را تمرین می‌کنند. این‌ها اگر در این مرحله مورد آزار قرار گیرند، و به اصطلاح خشت کج بنا شود، تا سنین بالاتر هم این معضل ادامه می‌یابد. امروزه در بخش‌های مراقبت از مجرمان، برای هر یک نفر یک نگهبان به طور متوسط وجود دارد. اگر این را با کودکان‌ها مقایسه کنید، یک مربی برای سی کودک، درمی‌یابیم که هر چه این کودکان بزرگ‌تر شوند، مشکلات‌شان بیش‌تر می‌شود. من فکر می‌کنم هم‌آزاری از آن جاها شروع می‌شود. انسان‌های ناامن برای جلب توجه، به آزار دیگران می‌پردازند. آن‌ها فکر می‌کنند، شاید از این طریق دیده شوند؛ چون کسی به آن‌ها توجه ندارد. وقتی که بزرگ هم می‌شوند همین اتفاق می‌افتد. باید این سیستم دگرگون شود، باید به عوض پول را مثل نوشداروی بعد از مرگ سهراب خرج کردن، برای کودکان و رشد و تربیت مناسب آن‌ها استفاده کرد. امکانات بیش‌تر برای کودکان در

مدارس و مهدکودک‌ها و سایر عرصه‌ها، قضیه این است. اگر امروز برای کودکان انرژی بگذاریم و امکانات مناسب را به کار گیریم، برای انسان‌ها یک پس‌انداز و حساب در گردش باز کرده‌ایم، برای کل جامعه. کودکانی که امن باشند، آینده‌ی امن هم خواهند داشت.



سوسن: اجازه بده به مسأله‌ی اعتیاد برگردیم. نقش خانواده‌ها در این امر چیست؟ منظورم خانواده‌هایی که در آن، پدر

و مادر خود قربانی موادمخدر بوده‌اند نیست. خانواده به طورعام را مد نظر دارم. صنعت و تجارت موادمخدر در سراسر جهان قربانی می‌گیرد، به عنوان والدین چطور می‌توانیم کودکان‌مان را علیه این ویروس واکنش کنیم؟

پتر: موادمخدر یک خطر جدی و تهوع آور است. وقتی که کودکان بزرگ می‌شوند، پروسه‌ی استقلال آن‌ها و رفتن‌شان از خانه‌ی مادر و پدر هم فرا می‌رسد. هدف این است که انسان مستقل شود، روی پای‌های خودش بایستد، و این با جدایی از مادر و پدر آغاز می‌شود. در بهترین حالت، ارتباط با مادر و پدر حفظ خواهد شد. اما باید تبدیل به انسانی قوی و مستقل شد. در دوران نوجوانی است، که موادمخدر بیش‌ترین نقش را بازی می‌کند و انسان بی‌دفاع‌ترین مرحله‌ی سنی‌اش را پشت سر می‌گذارد. این مسأله می‌تواند حتی جدایی از والدین را زودرس کند، انسان می‌تواند علیه والدینش انقلاب کند و با خشم و عصبانیت آن‌ها را ترک کند. مخدر یکی از مواد لازم برای این جدایی می‌شود و این خیلی خطرناک است. باعث قطع ارتباط کودکان با والدین می‌شود، بچه‌ها خود را عصبانی‌تر حس می‌کنند،

گذرانده‌اند که هر کس سه بار به این گونه جرایم محکوم شود، باید حبس ابد بگیرد. سیاه پوستان فقیر و افراد خارج از دایره‌ی اجتماع را می‌گیرند و به این زندان‌ها می‌روند و از این طریق برای تمامی آن ایالت موضوع کار به وجود می‌آورند. به نظر من، کل این جریان مسخره و تکان دهنده است. و من فکر می‌کنم، این مساله‌ای به یک معنی فرا طبقه‌ای است، اعتیاد دامن همه را می‌گیرد.

سوسن: از زمانی که این کار را شروع کرده‌ای تا به حال، چه تغییرات و تأثیراتی را می‌بینی؟ آیا کسانی بوده‌اند، که بخواهند جلوی کاری که شما می‌کنید بایستند؟

- پتر: باید بگویم اولی که ما این نهاد را سازمان دادیم، تشکل «کریس» را داشتیم. و بعد تغییر نام دادیم. این تشکل جدید یک سال و نیم از زمان آغاز به کارش می‌گذرد. اول که شروع به کار کردیم، اداره‌ی کار، سوسیال و سازمان زندان‌ها اول با ما خیلی خوب بودند، اما بعداً به مخالفت برخاستند. به هر رو، نهادهای دولتی خیلی سرسختی و مقاومت در مقابل این کار نشان دادند. همان طور که قبلاً گفتم، این کارخانه‌ای که بنیان گذارده شده که از ما حمایت کند، نمی‌خواست که خود ما سازماندهی کنیم و به فعالیت اجتماعی بپردازیم. این‌ها کارمندان معمولی بدون تخصص و تحصیلات بودند. خود من مدرک دانشگاهی در زمینه‌ی اقتصاد دارم. خودم را تا سطح آن‌ها پایین آوردم و به آن‌ها گفتم: شما می‌خواهید به آدم‌هایی مثل ما کمک کنید، ما می‌توانیم به بسیاری از آدم‌های مثل خودمان کمک کنیم. اوایل کار بسیار سخت بود. آن‌ها می‌خواستند ما را به سطح پایینی تنزل دهند. می‌خواستند بگویند شما احقرهای با هوشی هستید، که از پس بعضی کارها بر می‌آیید، اما ما باید از شما مراقبت و شما را کنترل کنیم. واقعا مشکل بود. ما خانه‌هایی اجاره کردیم، گلی با سوسیال دعوا داشتیم. تعداد زیادی در خیابان زندگی می‌کردند، ما به آن‌ها کمک کردیم، برای‌شان مسکن پیدا کردیم و هتل یا مهمان‌سرا که اجازه‌ی مصرف مواد مخدر در آن‌ها نبود. ما هتل‌های ارزان پیدا کردیم. نمی‌توانستیم روی سوسیال حساب کنیم، می‌دانستیم که خودمان باید مخارج را متحمل شویم. نهایتاً آن‌ها مجبور شدند مخارج را بپردازند، اما مقاومت هم می‌کردند. گروه‌های بزرگ به این جا می‌آمدند و می‌گفتند: آهای این کار ماست، شما حق ندارید این گونه برخورد کنید. کار را به ما واگذار کنید. و این واقعا احمقانه بود. به آن‌ها گفتم: شما حق ندارید این جا بیایید و به ما بگویید چگونه باید کار کنیم. ما می‌دانیم چگونه باید کار کنیم. ما با هم کار می‌کنیم، با اعضای مان و چون خودمان از آن شرایط آمده‌ایم، می‌دانیم چه باید بکنیم. شماها خدمت‌گذار دولت‌اید. نهاد دولتی هستید و یک نهاد دولتی وظیفه دارد به ما کمک کند. این ما نیستیم که قرار است به شما خدمت کنیم، بلکه شما به عنوان نهاد دولتی باید به ما کمک کنید. بسیاری از مردم از این مساله تصویری غیر واقعی دارند، اما بنا به تعریف و قانون این دولت و نهادهای وابسته به آنند که باید خدمت‌گذار مردم باشند. اداره‌ی کار هم همین طور برخورد می‌کرد. می‌گفتند: شما باید پنج نفر استخدامی باشید و یک نفر را به عنوان آزمایشی از اداره‌ی کار بگیرید. من مسئولین بالاتر را ملاقات کردم و به آن‌ها گفتم، که این طور کار پیش نمی‌رود. ما انسان‌های خارج جامعه بوده‌ایم و شما نباید برای ما قوانین سخت بگذارید. به من گفتند: این قوانین اداره‌ی کار است، که شما می‌توانید فقط پنج نفر را استخدام کنید. من گفتم:

پس مجازات اعدام برای ما ترسی ندارد. این مجازات‌ها تأثیری ندارد. ما می‌خواهیم زندگی کنیم، می‌خواهیم قهرمان شویم، بسیاری از ماها، توی خیابان‌ها، لای کارتن‌ها خوابیده‌ایم. با استفاده از امکانات اجتماعی و کمک از این راه برگشته‌ایم. انسان‌هایی را دیده‌ایم که دوطلبانه برای کمک به ما قدم پیش گذاشته‌اند، آن‌ها قهرمانان ما بوده‌اند. ما هم می‌خواهیم قهرمان باشیم. و جامعه باید به ما این اجازه را بدهد. جهان به قهرمانان بیش‌تر نیاز دارد، تا به مجازات اعدام.

سوسن: مطبوعات اغلب تصویری بسیار مجازی از مجرم‌ها نشان می‌دهند، انگار که این آدم‌ها از کره‌ای دیگر آمده‌اند. این کار، شخصیت‌ها را غیر واقعی می‌کنند. کار فرهنگی شما چگونه است؟ شما چه می‌کنید، که نشان دهید این برادر توست، خواهر توست، پدر من است، خود من هستم، این می‌تواند حتی برای دختر کوچولوی تو که عین فرشته‌هاست هم اتفاق بیفتد. شخص خاطی یا معتاد، انسانی عادی است که می‌توانسته شخصیتی دیگر داشته باشد. مهم است، که مردم بدانند این خطر واقعی است. فکر نکنند، این مساله هرگز برای من و خانواده‌ی من اتفاق نخواهد افتاد. وقتی که روزنامه‌ها را می‌خوانی، یا به فیلم‌ها نگاه می‌کنی، می‌بینی از یک طرف به نوعی این شکل زندگی را ترویج می‌کنند و از طرف دیگر کل ماجرا را غیر واقعی نشان می‌دهند. گویا این آدم‌ها به طور واقعی در جامعه، و در بین ما، وجود ندارند. اما این واقعیتی تلخ است، که این گونه افراد وجود دارند. و حتی می‌توانند از نزدیکان شما باشند.

- پتر: جرایم جنایی و مواد مخدر می‌تواند همه را مورد هدف قرار دهد. در مورد اعتیاد حتی در خانواده‌های مرفه که پدر و مادرها کار می‌کنند و فرصت رسیدگی به بچه‌ها را ندارند و منزوی شدن و سایر مسایل اجتماعی راه را برای ابتلا به مواد مخدر باز می‌کند. از طرفی، همان طور که می‌گویی برای بعضی جوانان جذاب هم هست. ما رو به جامعه زیاد کار می‌کنیم، برای مردم و مطبوعات راجع به سازمان‌مان صحبت می‌کنیم. به مردم کمک می‌کنیم. با تلویزیون، رادیو، و روزنامه‌ها، ما جرات این را داریم که به این مجرم یا جانی سابق یک چهره بدهیم، تعریف کنیم که نگاه کن این من هستم که سابقاً مجرم بوده‌ام. امروز من با وزرا مذاکره می‌کنم، با کشورهای دیگر مذاکره و معامله می‌کنم. قبلاً من یک معتاد بودم و همان چهره‌ی وحشت‌ناک مجرم را داشتم. اما امروز انسان دیگری هستم. به طور واقعی ما می‌خواهیم نرمال و سالم باشیم. می‌خواهیم و می‌توانیم به جامعه برگردیم، اما سیستم می‌خواهد ما را به عنوان درس عبرت به بقیه نشان دهد، می‌خواهد ما را بر صفحه‌ی تلویزیون به نمایش در بیاورد و بگوید: نگاه کن، اگر مواظب نباشی به این روز می‌افتی. و از این طریق کسب درآمد می‌کند. زندان می‌سازد. یک بخش اقتصادی مهم را سازمان می‌دهد، که از قبل آن بسیاری آدم‌ها را نان می‌دهد، جرات نمی‌کنم رقم‌اش را بگویم، اما چیزی بین ده تا پانزده درصد نیروی کار سوئد به دلیل وجود جرایم جنایی و مواد مخدر در جامعه وجود دارند. و این واقعا خطرناک است و من سعی می‌کنم بگویم تمامی کودکان و بزرگ‌ترها، از تمامی طبقات، نمی‌باید یک تولید و محصول این سیستم باشند. ما باید این سیستم را عوض کنیم، تا این مشکلات وجود نداشته باشد. در آمریکا به عنوان مثال، در ایالت‌هایی زندان‌هایی وجود دارند که از طریق تأثیر و خواست شرکت‌های بزرگ به وجود آمده‌اند و قانونی

بزرگ می شود، قوی می شود و از پس مشکلات برمی آید؛ هر چند که از خانواده ای فقیر آمده باشد. من با مشکلات زیادی بزرگ شدم. اما عشق هم بود. علی رغم همه ی مشکلات، وقتی که پدر و مادر برای مان قصه می گفتند، قصه هایی که انسان خوب را به ما معرفی می کرد و پر از عشق و محبت بود، لذت می بردیم. این قصه ها به ما می گفت، که باید آدم های خوبی باشیم. الان که به گذشته نگاه می کنم، می بینم این قصه ها آینده را شکل می دهند. برای ساختن جامعه، تمامی انسان ها باید به هم کمک کنند.

واقعیت این است، که بدون کمک مردم و حمایت شان از نهادهایی مثل ما، کار به سختی پیش می رود. ما به کودکان زیادی کمک کرده ایم. تعهد و مبارزه هم بسیار مهم است. باید بدانیم و نشان بدهیم، که تغییر خطرناک نیست. تغییر خوب و پیشرو است. من زندگی ام را از بزهکاری تا به این جا تغییر دادم. و از سال ۱۹۸۸ به کار

سیاسی هم روی آورده ام. آن زمان که من شروع کردم، خیلی ها به سر آدم هایی مثل من دست می کشیدند که بیچاره های احمق، شما چقدر با هوشید. با ترحم ما را تشویق می کردند، در حالی که در دل شان ما را مشتی احمق و آدم های غیر نرمال می پنداشتند. آدم باید سیستم را عوض کند. به همین دلیل، من خودم را برای نمایندگی در پارلمان کاندید کرده ام؛ که باشم و به تغییر کمک کنم. البته ایده های یک آدم کوچک

در کزیدورهای بزرگ و پیچ در پیچ قدرت چیزی نیست، اما من در کزیدورهای قدرت پرسه می زنم و می خواهم این شانس را هم امتحان کنم. همه چیز به فعالیت و ناامید نشدن برمی گردد. گاهی اوقات چنان به آدم فشار می آید، که راحت ترین عمل زمین گذاردن کارهاست. وقتی که من در تشکل «کریس» کار می کردم، مادرم به من می گفت: پتر این کار را هم می خواهی بکنی؟ و من می گفتم: بله مادر. همین که امروز من در لیست کاندیدهای مجلس آمده ام، خیلی مهم است. برای خودم، برای فرزندانم، برای مادرم. الان مادر من دارد ارواق تبلیغی کاندیداتوری مرا پخش می کند. برادر من کشته شد. این برای من خیلی گران تمام شد و هنوز هم سخت است. من شش بیچه دارم و دلم نمی خواهد سرنوشت برادرم را داشته باشم. می خواهم بیچه هایم حس کنند، که پدرشان زنده است، فعال است و رو به جلو دارد.

چنین قوانینی وجود ندارد. می دانستم که این قوانین نانوشته است. خلاصه توانستم این حق را به دست آورم، که یک مرکز توان بخشی با کارهای مختلف برای تعداد بیش تری به وجود بیاورم. وزیر کار را ملاقات کردم، معاون وزیر اقتصاد را، خلاصه این قدر دودم تا این حق را به دست آوردم. و الان سی نفر را استخدام کرده ام. البته مبارزه ادامه دارد. این تازه یک انگشت پا بود، که ما لگد کردیم.

سوسن: به نظر تو دید جامعه در این مورد عوض شده است؟
- پتر: در یک کار تحقیقاتی که چند روز پیش به دستم رسید، آمار نشان می داد که مردم موافق بازگرداندن معتادان و مجرمین به جامعه هستند. اما در سطح سیاسی هنوز مردم متوجه اهمیت این موضوع نشده اند. مطبوعات نقش بسیار مهمی در این رابطه دارند. درارتباط با چهار نفری که مدت ها پیش از زندان فرار کردند، مطبوعات

خواهان دو نگهبان برای هر زندانی شدند. کاری که به عوض کمک کردن، میلیاردها کرون برای جامعه خرج در بردارد. اما من فکر می کنم، که جنبش های مردمی می بایست در این زمینه دست به دست هم دهند و جامعه را عوض کنند. هم کاری احزاب هم مهم است، مثلاً حزب محیط زیست از پایین و به آرامی سعی می کند در این مورد نقشی به عهده بگیرد. پیشاهنگ بودن همیشه دشوار است. آدم مورد

اهانت قرار می گیرد، توهین و تحقیر به انسان تحمیل می شود. اما باید کار کرد. خوش بختانه امروز کسان زیادی هستند، که می خواهند و آمادگی این کار را دارند که نقش پیشرو به خود بگیرند.

سوسن: در این شماره ی «داروگ» من با دوستان دیگر درباره ی بازی ها و داستان ها گفت و گو داشته ام. به عنوان آخرین سؤال، دوران کودکی و بازی چه تاثیری بر شخصیت کودکان دارند؟ نظر تو در این زمینه چیست؟

- پتر: پدر من هر چند الکلیست بود، اما داستان های زیادی درباره ی جنگل و حیوانات و کشتی و دزدان دریایی برای ما تعریف می کرد. با ما به جنگل می آمد. توی شن بازی می کردیم و... من فکر می کنم، که یک کودک باید با بازی و شادی و عشق زندگی کند. نباید بیچه را با غم و غصه و مسئولیت زیاد دادن بزرگ کرد. کودکی که با عشق

DARVAG

Journal for youth

No.24 - september 2010

Editor: Susan Bahar

Adress: Darvag

Box 854

101 37 Stockholm - Sweden

www.darvag.com

E.mail: darvag_darvag@yahoo.com

Tel: (046) 72- 25 15 757

Postgiro: 1060493-2

ISSN: 2402 - 5914

۹ «ایکا رز»

بیورن افزلیوس*
برگردان: سوسن بهار

وقتی به گذشته و به دوران کودکی‌ام بازمی‌گرده
تصاویر و همشت‌ناکی از همه چیز در برابرم مجسم می‌شود
دفعاتی که مرا ترساندند یا کتک زدند،
تصاویری است که با جان سفتی بر خاطر من نقش بسته و زده نمی‌شود.

چرا که به مثابه‌ی کودک، انسان عشق را جدی و ابدی می‌پندارد
و هر چیز دیگری فلاف طبیعت اوست.

در آن لحظه که به جهان هستی گام می‌نهی
یک موجود بی‌زبانی، عین بقیه میوانات
با این وجود، آدم بزرگ‌ترها بالای سرت ایستاده‌اند و به تو اشار می‌کنند
به جهتی که آن‌ها می‌خواهند تو قدم برداری
تمام رویاهایشان را که به واقعیت نپیوسته است
می‌خواهند توسط کودکان‌شان متمعق کنند.

اگر فرمان‌بردار باشی، جایزه می‌گیری و تشویق می‌شوی
اما اگر بر ضد آن شورش کنی، همه چیز را از دست می‌دهی.
هیچ کس کودکی را که موفق نمی‌شود، دوست ندارد
هیچ کس کودکی را که ایستادگی می‌کند، دوست ندارد
اما چه کسی می‌تواند ادعا کند، که این قدرت را دارد
که درک کند چه در درون هر شفص می‌گذرد؟

و چه کسی می‌تواند به دیگری بگوید، که موفقیت چیست؟
و چه کسی می‌تواند به دیگری بگوید، چه کاره می‌خواهد بشود؟

بگذار گل‌هایت در زمینی که انقلاب کرده‌ای ریشه بدوانند
بگذار رستنی‌هایت جای رشد کنند، که برای‌شان سازگار است
گیاهانت را در یک اتاق فرمان زندانی نکن
اجازه بده، که مجبور نباشند یک زندگی مخالف طبیعت‌شان داشته باشند.

کسی را که دوست می‌داری ره‌ایش کن، بگذار پر پروازش را بیازماید
روزی از روزها، محبوبت پرواز را خواهد آموخت
اگر از تصویر خود احترام می‌خواهی،
به کسی که به دنیایش آورده‌ای و بزرگش کرده‌ای احترام بگذار!